

۸۴۳
Y-0

۵۰-
در پیوسته

۵۰
در پیوسته

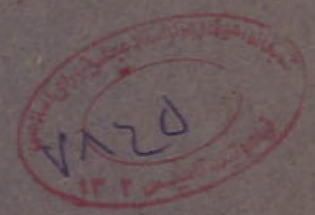
۵۲۷۸
در پیوسته

۱ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰

۸۶۳
Y-U

۵۵- در...

۵۵-



- ۱
- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰

بسم الله الرحمن الرحيم
 در مقام ...
 از ...

از ...
 ۳۳۳

این ...
 ۱۹۲۶۲

در ...



در ...

در ...

در ...

در ...

در ...

۱۹۳۱

ن ۹
 دیوانه
 علی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الفتنة لله که با نعم خدا
 از خلق رسد و مشم از نعم
 هر کس متعلق از این این میگوید
 من میگویم نام خدا را خیر

آئینه نقش چشم حانی عمیرا
یعنی خود را بدان که دانی همه را
راز و جهان و مرد و زن و آن
از خود پشیمانی که ترسمانی عمیرا

یک جلوه نمود و دلیر چنان
آرام بنمود از دل زندانی
مابوی آواک شست باقی بر دیم
دو رخ کرد بدستی خانی

در حسابی دیر که شودن چو در
ز کجا ز آینه زد و چون چو در
بر خیزد تو او را ستوانی دین
او بتواند ستو نموده چو در

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

ما نحو شیدم عالم سخن را اول پیرداخته هم درون هم بیرون
از شیشه زرق و هم خلقی را خرمهره مهر کردن کردن را

ولا
تن در می آید سفاک اندک
خبر برده ذات خورشیدان زند
سفاک است خوف عدو قصیر
شمر طست دودن از عفو مائیک

در معبد اخلاص بن حجر مبارک
گفته بمجلسی نماز شریف
شناخت کنشی بی شرم مبارک
گفته اند رفعت خرم مبارک

در خوشی که سستی سوار را
کردی نظیر آنجسته منظر را
در خانه زین که درون کتیبی
و اگر درین سست دگر در را

برگاه که شکر و شکوه بود ترا
چو چشم تو برگاه آینه کشود ترا

بر خیز و زن کاست نمود آنرا
لا بدی ما پیش نداشتند ما

که آب حیا را داده کفر از ترا **دل** که آتش قهر ز رخسار ترا
ای آمده در شور که او کو او **دل** اینست که کرم کرده باز ترا

یا نیک دیدی مانند کاری **دل** بر بود ز ره تنه یاری
دارد ز خروش هر دو عالم **دل** در پرده دل ناله زاری

آنها که مجروحند در راه فنا **دل** مانند الف سجده دارند
این نقطه لطف است که بر دارند **دل** در زیر زبان نهند چون نقطه با

عشق آمد بر کمر دجام اورا **دل** ناکرده سینه نامه نام اورا
این ساقی چون بزم بر شربت **دل** اول نشاند شمع گام اورا

دست عجب است شور درویش **دل** رو کرده در که آن کدایش
بر لب نیست معنی ایشان **دل** یکجا نه صد نشین

بغش که بست ایندل خود گام **دل** بر تو آهنگه در دل عام ترا
یعنی به خرد درون می باشد **دل** در برون نیست غیر جان ترا

آگاه کرد عقل مغرور ترا **دل** از عشق که چه ساخت مشهور ترا
شب دو بر شوخ توانی **دل** بل نپند انکه نپند از دور ترا

از کوشش و سعی قطع نمود ترا **دل** بهتر دانی محکم نپند ترا
روشنتر و دلش از ترس تو **دل** هر چند که انکار کنی نپند ترا

دیدم جهان عقل و تدبیرش **دل** آهول و آخر را غیب گیرش
کشتیم بهشت عمر را و دیدم **دل** طوئی جوان سدره پیرش

تا بهر تخت و تخت خوان ترا **دل** از مغرضی شناسن مکی جان ترا
چیزی نبود بهر دغا انسان **دل** اما ز لب کد انخواهش ترا

باید سخن باو نظر کرد ترا **دل** در خانه حرف سپید کرد ترا
چون با یکو چه زدن می گشت **دل** از رفتن خویش خبر کرد ترا

ای انکه طریق دوستی دوست ترا **دل** این شوه کجاست لیک دوست ترا
از هر که نه دوست روی پیر ترا **دل** رو با او کن کار با دوست ترا

بیجان حکیم آتش عشق	فی حکمته قاتل قلب الغافل
در یک سخن از لقا شادان	در یک نظر از لقا سیدان

دله

ای غفل که نایافته توری را	کوری از آتش عشق
ای حیرت و فکر با همه نالایق	مادور از احوال و دوری

دله

حق آینه ساخت خلق آینه را	وین بیم و امید و شور و کین
هم شد او را مراد امان و حاصل	هم جوید بر این خط و این

دله

کز خلق طلبی و نیت	با خلق چه حاجت می آید
بر وزن دل گوش نه دراز	ز انسوی که بیدار و است

دله

عقلت اهل کینه و نیت	چون عشق سوز و غرض و نیت
خشن زاهد اگر چه نیت	بر جان نیت و نیت

دله

بگذر جو قلندر از جمال دنیا	تا با برهنی قیل و قال دنیا
کز ترشند ز شین و شین	بستر که بستر پیره زال دنیا

ای داده

بی داده خبر ز کشتی خنده	و کرده قفس این جهان بوند را
باری ز باجا خبر نداشتی داد	بر وزن چونی بری ازین بند را

دله

بر خنده که جان جهان عشق مرا	فی قصه فی جان عشق مرا
این نیست فتنه که بر دلا	نه است که بر دلا عشق مرا

دله

ساقی چه صفا بلند دست را	پر کرد پاله تنی دست را
کیفت لعل خود به شبیا گرفت	این نشاء حلال کرد دست را

دله

از ارض و سما طغنه بر است	یک حرف که به بقدر کار است
امن از خواهی در زمین بود	برون زنده که در جسد است

دله

عشق اگر زنده عاقل داد را	نیک و بد خود ببرد از یاد را
اجا بکس که به طاعت خم شد	بار هستی ز نیت افتاد را

دله

کریم که دیدات معلوم ترا	مگر دغوی عشق معلوم ترا
در درد جهان بود معروض	پس کجای خند گشت موم ترا

نواره توان گفت دل امان را	دل کا نکه اند که داده برون
او در باطن هر کس عالم بود	در ظاهر نیز کرد احاطت

پنی بخت نه بر سخن بناری	کر تو انی کشید ز فزاری
یعنی سبکست کتاب انشا کرد	سختست کتاب پیش از نوی

از خود بیشتر نوازی حق این فر	وین هم و امید هر بد و نیکو
هر کس که درین خانه در آید	ز نیکو نه خیال چند تا دوا

دوری از خود که ناسپاسی را	غیر اندیشی که در هر آسای
کس نیست بعالم مکران کو یاس	از کس چه پرس اگر شناسی

در چشم کسی که هست از غلو بنیا	تقریب کلام از دست آئینها
چشم و چشمن چه بدست چه دینیا	موج دریای نطق آید اینها

رو رو که نه روی در است	هر دم غرضی حواله کا بهر است
یعنی هر کس نیست بر سر	عالم تمام سدا بهر است

جانان خوانند عاشقان نه	دل جگست بجان درد و غم محران
از هر چه ابا کرده دل صاحب دل	صد واسطه پیدا شده و غم

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا	یا اکر تویی ز هر چه پیدا
زوحید طلب غیب همه شبها شو	همچون یکجایان در غصه پیدا

کسانی اتفاق دارد ما را	که غمزه فراق دارد ما را
حاصل که همیشه حکمت خوبی	در عایت اشتیاق دارد ما را

درد فراق تا نکره نیکو	بر نکته در فراق نیکو
ای جسته خمر حال خود سیری	کافی نهر از راز کس

قرآن اوی است که طهرت را	او سطر خوانند که طهرت را
هر چند غسل مست نشانی	با ناهمیه مرض هر علت را

نمود درین پیش خرم و غم	جز استیلائی و در میان هیچی
دیدم او را بچرخ حادث شد	خسی سیر بموج میکند در دریا

خالق خواهی خلق حرام است ترا **دله** و خلق چیست بیاج دامت
او ساد که بر خلق آراسته است **دله** بیکر تو چه سر کدام است ترا

این مکنانت آینه عالم او **دله** نه بار نه نشین مدم او را
آن فرقه که گفته که او را دیدم **دله** تحت کردندم خودم او را

هر دم بمی کنی گرفتار مرا **دله** بر خطه بشو کشتی را او را
بسی گشتی فرد و غیو که تو **دله** داری دایم عمر نزار مرا

هان کوری دیو مسکافتنی را **دله** پلست نطق جدم که ماطق را
افسان چو شناخت خویش آلت **دله** رود خلقنت و گفتگو خالق را

عمد از لی شکسته دهم مرا **دله** غافل از خود شسته دهم مرا
گشت که باشدش می یافت **دله** چون صورت نقش بسته دهم مرا

در بار که عشق مشه عرت ما **دله** آن موجب صحو و با عرت ما
گفتم که مرا محضرت را **دله** آواز بر آید که تویی حضرت ما

هر چند که هست آمدوشد ما را **دله** بر حال خود هست ذات آن
از خلق ملالتی ندارد خالق **دله** از موج تعب نمیشود در ما را

بر خطه باین آن خطا بست **دله** بر دم بختاب خود حساب بست
گفتی تو کجاستی و کتانی کدام **دله** من با تو ام و جهان بست مرا

این سه گشته چه پوشش را **دله** بر خیره سری نیافت نه پوشش را
مردی باید بنده سر در در حق **دله** تا حق را بچایدیت شود پوشش را

عاز که خبر داد از آن بیگانه **دله** و ز عافیت برون از درگاه
این خضر چند کرد نازل **دله** تخم خجست فکند در خاک شما

نه کام دل نه دل بی ماند مرا **دله** نه کردی داری و دعا ماند مرا
سویم دیدی و حال من سپید **دله** دیگر چه مرا و دعا ماند مرا

جز آن فن خود یاد نیاید مرا **دله** خال و خط و رویا دنیا یاد مرا
در خوبی سیرتش خیانت حیران **دله** که صورت او یاد نیاید مرا

خود آری ننگ نام است اینجا **دل** در دهر بیت شقان حرام است اینجا
این علم و فن شیوه خاصان **دل** بل آرزوی قبول عام است اینجا

جان بخشی اودمی دمیده را **دل** زان دم گفته شفقت دیده را
بیجان الله حکیم کواز برسد **دل** در رشته توحید کشیده همه را

خلق عالم نایار و خستند او را **دل** بل آمینه ذات نهفتند او را
او خلق نکرد در طلوعی جوی **دل** تا منظر عدل و علم یافتند او را

تسلیم دین ره شایع است **دل** از حسنی بر حسن رواج است
کراوج دهم که خصیضت آرم **دل** اینجا چه غم چاچه علان است

ما دم که مانده چه دایه ما را **دل** هر چند که در منظر شایع است
ای در غلط از دهم دکان من و **دل** چون خلق کل شی خوانی ما را

حقیقت حقیقت شده به امین را **دل** زانست کی شاه و کلاهین را
عادل شده که خبر یافت ازین **دل** ظالم او گشت کوزد این را

پرس که گنوز معنی اندوخته است **دل** در هر که رسید خبری آموخته است
یعنی آنست محرم را و خدا **دل** سر طعنه کار خلق این نوشته است

کساح شدن بامل دل نیکو نیست **دل** بر چند که از خلق خوش نداشت
از قرب مکان چسود اگر جان **دل** غرور عیسی دلی ما نوشت

این سرق و فدا دلی که ره یا **دل** پیش عارف همه کی و نغز است
یعنی که حقیقت و بجا زان **دل** مغراند ریوست پوست اندر غر است

شاخی که بر سر آمد از جو **دل** و انکو بر سیده کردن فراز جو
یعنی که در چنان کل معیل **دل** بالغ به نیاز و طفل نایار جو

عالم را خبر تو معنی دان **دل** اول تو چه بودی آخرت بر آن
از ادب نری که نه فلک نیده **دل** از هر که ترس جان از ایمان است

آدم تهر از وصف نگو آدم نیست **دل** بر دل رنجان رشت خود آدم نیست
یعنی که ندیده کس را نمی عشقی **دل** انگاه آدمست او آدم نیست

عالم که خرد و ستمای داری نیست	دل	انور ترا بر طبق غرضی نیست
دگر تو خوش است و نه این کفر خاک		ارزنده هیچ ستمت و غرضی نیست

آنرا که زیر دو کون استغنا نیست	دل	در بار که عشق مقدس جان نیست
هر جا که کس بر وجه بالا توجه نیست		خبر شیفته و ربوده خلوت نیست

چشم که چه خالی از جانی نیست	دل	در جانی خلوت جانی نیست
در هر فقری غنا بیانی مضمر نیست		در هر ظلمت چشمه جویانی نیست

هر چند که خویش است و سخت نیست	دل	در کین گشت عالی گشت نیست
یعنی هر چه و کس در عالم نیست		در عرصه سیرج بهیوت نیست

تا هر اهی غفلت ز نه کموت نیست	دل	و در پیروی نه مغروری نه یوت نیست
با پیش روی که در نهاد نیست		خصمی که مدار زندگی تو یوت نیست

حق چون شیشه عالمش همجو نیست	دل	کان خلق و یوت و یوت و یوت نیست
یعنی هر چه بود حق شدی واقف نیست		بس روز قیامت تو موقوف نیست

آن غایت حسن عالم آشوب نیست	دل	هر لحظه مطالب را مطلوب نیست
هر روز و این روز دگر خوب نیست		یعنی که مرا صیب محبوب نیست

در خلق مگو که سازی و سوزی نیست	دل	تا از غیبش نه کار آموزی نیست
جو شیدن دیک و شغال شش نیست		کوئید یمنی که شش لغوی نیست

خلق بصفات مختلف در ناز نیست	دل	ما می گویم ذات بی انوار نیست
هر کس بعالم است او را راز نیست		در پرده راز ما چنین آوار نیست

عارف هر چند زاده موحام نیست	دل	غیر از شری رقت شش گشت نیست
هر کس هر چه گفت از خشت نیست		بالند که از ذوق همان گشت نیست

هر کس و جو و خوشن آگاه نیست	دل	کی نخل و حب را بدل آوار نیست
در عالم خاطر و سببش مجوند نیست		هر چند که در خلق کد او نشا نیست

کارم ز فلک شکایت خانه او نیست	دل	او نیز زمین گرفته و عوده نیست
ز انگونه که میوه است بنی کام نیست		هم پوست ز مرغ شک و هم مغز نیست

کریستیانست در دلاقی **دل** کزین صدق و دردی صافی
یعنی که با فسریده در عالم دشمن نشود و کسی که شصانی

هر چند که عالی من فخره زنت **دل** ازین نرینه آنچه آن نیست
در کماله قضا کرانه هر دو سنا من عالم ششم کل من نیست

در آینه جهان که بیل آینه **دل** آن بر رویش حقیقت نیست
منصور دیده است آن منور آینه شناخت را در عالم

منصوری پیش کنایه **دل** نیکی و زرخیز جاری است
خرف برست و بر کسی بسند تقصیر که در شکار نیست

کریم صدم خبر کین **دل** غیر از ایشان شریف نیست
بر ات همدان بسل این منی آوی آوی آوی خبر ضایع نیست

راضی بودن از کمال **دل** با یاری ایل که بر کمال است
اطعی که بجای خود نباشد در چشمی که چشم خانه نبوده و نقطه

کریمه نیت مرد و کریمه **دل** چون در دلی هم اجل هست
این منجه بندست که بر با هم بنادن سهل و بر کف نیست

هر چند که عالم و جمل ما پیش **دل** جابل مشو و با کماله در عالم است
شخصی خبری که زمانست بخند بگری که نرا نرینه نرینه نیست

آن سوی کی و کجا **دل** آگشته نرینه نرینه است
سوی در دوست سر نهادم آری در عشق بسیار نرینه نیست

عالم او را چنانکه آینه **دل** یعنی همه خبر بر نرینه و کماله
کویم سخی که هست نرینه بر کماله آینه مصور جهان صورت است

اینکه آمد راه دین **دل** را نشووی که نرینه نرینه است
تا طوطی بود در یوان حال بر دم آمد و دست بر عز نرینه نیست

عالم ملک است خبر **دل** هر چه که غیر است خبر ملک
در راه سلوک که کین و آینه نرینه نرینه است

حدایت بشیر که نگرانی جد
دل که در پیشگاه فرشته شد
در دیده معرفت بشیر از چند
وصف بشیر که نکست

دل

مغز و خرد که خبر کم و گوشت
شایسته نظاره بود الله
بروانه بگردش مع از آن کی
گوارا خبری را قضا نیست

دل

نیکی و زری جو است نام صفا
بشیر نیکو ای پندار تو خفا
آدم جو خلیفه بود و زمره شرف
نمایا قفس خلافت را با خفا

دل

کله و جانشین تو ام بود است
کس متوجه بهر راه بود است
یکدم آرام بهتر از صد کلام
کین با تو و آن با او بود است

دل

تعریف شمر که شرب است
بزرگ حکایتی که آن بر است
قوان حشر غیبت غیبت است
فرزیدگی ز خشم و اب است

دل

عارف با حقیقت غلو است
هر چند در سخن برادر است
چگون دم نایب و خرد شد
این یک از است که صد بار است

خاک که فقر شود به خار است
دل که به محنت بهر خبر است
جنت کرد عمل از آن که کرم
گویند بهر تو با است

دل

در غم شبها عیش اگر صورت
وقت پیری و پیری همه است
در یاد بهار است پیام کله
در یاد خزان مرده پیوسته

دل

دروادی عشق خبر با حال
بهر خون جگر نصیب ایل دل
ز یاد دوری ره عشق کرم
قسمت پرور عالم و منزل است

دل

در محنت و دست بکش جانم زار
کر جان مست بر تن من بار
یعنی در عشق بس که ناز کرد
اندیشه زندگی مرا از بار است

دل

دایم دلی که به شمشیر است
شک آمده زین حیات چون زو
با کرم نون مرده دل در ده دو
آن نیز در شطرا که کدیلان است

دل

تا عشق نشاند منور با محنت
از ما بهر شمشیر بودیم بخت
کردیم نصورت و اکنون بخت
شدیم به شمشیر که کما بخت

هر دم که میداد تو نمانی **دلم** اندیشه شد تو آن خود دوست
گفتی که کجا می و کجا خواهم **دلم** هم در سخن که گفتی و جانی

در حق جهان که مرا نیست **دلم** در غم و بی برادر است
گفته باشی که عشق تو **دلم** کوشا کنش لطف او

از خلق جهان هر که خبر دار است **دلم** عاقل تر و فکلس و بکار است
در باغ بسیر باغبانی گفت **دلم** خوش میوه ترین درخت کم باد

هر چند که مرد خشن را در پیش **دلم** سر عفتی بود و سبک روح است
یمنی که سخن محسن که بخوار **دلم** کرد در بایست بنی شمش است

تا وقت برون عالم و اهر **دلم** آرام و ثبات نیست ملامت
هر لحظه بخت که در دلی **دلم** در گوی خیال با پای علم

خبر جانب عشق نیست بریل **دلم** هر یک و دو ترغ و دو میل است
معه و دو فرقه را طلبکار یکی **دلم** سوی برست بریل است

ساقی از که عشق با خودی **دلم** اندیشه من آمد و میکرده است
گفتم بپشان از عشق من **دلم** تا که نظر من عشق سویم اند

این نو بصر که بر تو آن **دلم** چند هم را نه من در سخن است
یعنی بدست جمله عالم **دلم** جز بهمان نیست اگر او در گشت

در ذات که هیچ خبر از فعلی **دلم** هرگز خود را و غم را و فعلی است
در پرده عشق عقل را نه **دلم** کاندرد حدت تو را و فعلی است

با دیده که گریه در ملک **دلم** هر چند که ملک است و ملک است
این رسم و رسم که چو **دلم** کلین فک است یا ز فک است

چون بجز از است آب و غم **دلم** بسیار که از باشد کم از است
ما اهل دلم و عالمی **دلم** چون جام است با هم است

آن شایسته که کس است **دلم** هر لحظه فزونی است این است
من به گزینم از دخت علم **دلم** اما حکم که میوه شمش است

نی غمت چند شک را دو
کس را میل کرستی میان
آدم شاه است کلاه تو
بر سر خنده تیغ کرستی

بر خطه درین آفتاب
کس را کسم هست چو سحر
من ناکرمان و کسم کویر
جز کلام تو هم صفتی دیگر

هرگز یکا تی نبرد آسخت
کایا نشو و میل یکا گشت
تا دل بغرای لا یکا نی فرود
هر جا که رو یکا نشو و در

از آلوده و خاک سوخت
خزان بطنی فری آیدان
یعنی هر خبر کان نسیم خلق
کریستایی جبینی خزان

شاد از ی که بر سر برادی
شده طلبش ترک فصولی خود
خویشد مشرق و غرب بر روی
خودی آید سعی تو از خردی

در عالم قسطن که کام دل
خبر با همه آن کی شدن منزل
صدقه اگر غلظت هم باشد
از هیچکدام حاشی حاصل

در دوزخ کاینات غمخوار
در تافته از دوزخ پروم
شرطت بر کند کی خلق
جمعیت نیست خبر او چون

هر کس او رسید جز نداشت
کس نشسته بغیر دی و فرشته
کرید لی فککان ز نمانا قف
در دغم موج که در نداشت

یکی در زنده سیر دل بر فوق
هر که گویند مندر راه شوق
حق بردار و آینه ایلست
در کرده بگردن شیا عین قوت

در معر که عشق نه بر غشاری
حکا بجا همه با تیغ و پیکار
عشق که چو شیران کشد در جو
عشق نه توان گفت که رو باز

در عشق فخر راه و حل و دنی
مید و عشق چو سطلق
با دینی و دین کل از دشتی
مستی و نما در شریعتی

خلق از پی سود خویش بر گشت
بره ای زیان عمر و یار نیست
همچون صیاد جز در بر سر
کز شاد و نا خوشی عمر نیست

موجودیست رب پیدا نمیشد	از خلق تو و منعم در کف و
هم آن صانع که طرح افق انداخت	در نفس نفث فیه مرثی گفت
ای اگر معرفت بغیرت نماند	بانت شکی که کاش میماند
بخشی نظر که بر نظر دیار است	بر دار قدم که هر قدم معرا
آنجا که متع جوان مردان است	یا که در تیار کوشش کردان است
علم و عملی که ره ندارد در دنیا	همچون اعلان اول حرمان است
با درویشان فروختی از بار است	بخیر و قرضه خفیه به بار است
مید و پرست مرزا عجمی آری است	یعنی که بر برون او دنیا بکار است
درونی رسد کسی چو شمشیر است	او در همه کس رسد شمشیر است
خود خویش نیست جای که نه باشد	تو تر که خیال کن و نه باشد
ما که در دی جانم نظری علی نیست	یک بخت که از خورشید و شب نیست
دیر و دل بر کج آن روست هم	در خانه غنیمت خاک کی خبر نیست

نیکو روی

نیکو روی که از کوه و کوه نیست	در معرفت از عالم و آدم نیست
آنرا که بود صورت و میراث	عاشق شدن کامل با انصاف نیست
بسیار اند که عاشق نسیم است	وزر دین قبول او در نسیم است
در کوچه شکلی که خری کی که نه	ره دادن او نه از غیر نسیم است
امری که برای کس طاعت نیست	مهر و مهر را صناعی طاعت نیست
من کی گویم که حق بر میاید	حق کی گوید که کای طاعت نیست
پرونده کسی با خدا حکم نیست	مشتی خاکست اگر نباشد غم نیست
خلق بر عهد از دنیا جان نبرد	آنرا که وفا نیست بقای هم نیست
تا پیش نیست مردان کین نیست	هر چند عمل نماید اهل دین نیست
خلق در تصور و هیچ منافی نیست	پیدا نیست قیامت قیامت نیست
یک بخت که از خورشید و شب نیست	کلیه خلق مختلف و متن نیست
کل اجزا از کس نمیکند کرامت	خود چیست بنام و دان در باران نیست

در عالم او نه دنی نیست
دلخواه او را بر همه مستقیم است
یعنی بخدا نه ای اعلی است
تا در هر دو تو غم نبرد است

دل

واجب است بر هر مبدی که
ملک کویر را چکار است بدست
کار عالم اگر نه سلسله است
خالق بر خلق خالق بر خلق

دل

هر کس بره بهر تهی باقی است
بصیران را در هر تهی باقی است
زین واسطه که سغندر را کرد
کین نام خورده دان کی پنهان

دل

هر که حاضر خضر حق است
خوش آمد ز خوشی است در حق
مربوده عشق سر ز من از آدم
عشق طبعی نه غنچه کرد است
این که معنی بود

دل

هر چند ترا طلال انداختن است
استعداد از جمال آموختن است
اقتدر کی تو کردی آرد
هر جمع که هست به فروختن است

دل

مادام که در کس بهر بودی
کم راه برد که غیر او بودی
بر وفق مراد تو از آن نیست
تا در پناه خورده موجودی

حق بر طرفت با بیلانی گرفت
آمین تو صوت ولاغی گرفت
بی صیقل طعنه زبان گفتار
آمین نه بسیار جلالی گرفت

دل

دل به دل نه برین نیست
عاشق بود بدل موافق کرد
مینه دل ملک کن از زنگ مراد
معتوق پسند نیست عاشق کرد

دل

بخطه عالم از نظر مبدی
در هر نظر آینه هست بر مبدی
هر چند سخن از بی دندان است
از کنگره افلاک خبر مبدی

دل

دل در عشق جدا لا شد
ناکه مجذوب حق نشا شد
چون مرغ کران که از کی راه
انگاه خبر در بال بلا شد

دل

بهر مشک کسی که در وی اعلی است
از نای را اثر ز سپید نیست
تا دانی گفت نه شای نیست
کشم علی این محل دانی نیست

دل

از عالم و هر خبر درو مکتب است
خوفا می سخن مراد معنی طلب است
بنود عجبی جرس طفل مل
محل که طفیل بهر است آینه است

که خوش است

تحقیق حکم شکی نیست	دل	از هر شکی قدر فزاید ترا
نرمی و لطافت بسیار دینی	دل	دلمان هر نفس باینده نرسد

هر نرم و در در جهان زدود	دل	رو سوزی که بکس در دست
هر چند که بر جاد آمد صبر	دل	آست این که خرد دل او

در دینی دون که مرد مهمان	دل	بهر لایه از نقص عرفان
در حوصله شکر از اکل و بی	دل	هر چیز که زاید است نقصان

صد سال اگر سخن زان خواهد رفت	دل	آخر خفت فیض ما خواهد رفت
هر کس گوید بجا کفری هم رفیق	دل	فکری نه که حاصل مرگ خواهد رفت

رسم رفیع طبع نیست اگر خست	دل	در صحن که باطل است سخن
خلق باقی است معنی او پاست	دل	کر بر کجاست خویشتن

شرط عبودیت خبر عبادت لا	دل	و انکاه سخن عالم با کت
ترک خدمت نشاید و عبادت	دل	از حق نتوان گشت و استغاث

بر خواسته کردی از ره خدا	دل	گر ایل در دوزخ رسد در دست
یعنی کان به که رستان می بود	دل	در هر قدمش هزار سرگردا

حق داد و جواب سوالی گشت	دل	زان شش که بود رسم بخواست
این یاد دهر باقی می کند	دل	پست آخر زینت اول پست

جهان شده در خلوت دل قرار	دل	با غیر چه پر کشیده آواز
کس که نگفته راز برتر داند	دل	یا انکه بگوید دندان دراز

در فیض اگر چه همان کامل	دل	جمعیت آن بردن ایل دل
هر چند بار در ابرو بیان کرد	دل	بواسطه صد که حاصل است

بر امید تو آمدین چه خو	دل	دل منظر وصال دیدن چه خو
از اصل لب بوسه حق ما	دل	کر مست فروغ شمع چه خو

کس خیر را اگر چه بسیار گو	دل	بی ظن تمنی نسید اردو
طبع آرام بطرف باغ و لب	دل	کان میداند که غایت زینت او

افسانه عاشقان کفایت	دل	این روزها که غم کی کار دست
جان خسته عشق مرگست آزاد		و او ادا آن قرض خفت باز دست

هر دم خست از بی آب و نان	دل	خاک کین از کجایان است
از نطق تو غیر ازین صدا که ترا		مقصود و کرمست که مقصود

دل خجسته تغیر قدم بر گرفت	دل	تا دوری که گشت تن از تو گرفت
ایل دل را بتن پرست آید		چون بخت آید در گرفت

از یک طاعت دل با تو یفت	دل	گر دال برین صبح بود غمت
تو حیدرین متفق شو بمن		اگر از نزد من یاب غمت

آن که کذب و کاهلی می آید	دل	تا دوری که گشت جانم از دست
شربت بر آقا دم از عشق		چون شمع که بسا ده شمع بایست

نه کشتی سابق از جانب است	دل	بل بروی و فراق از جانب است
هر چند مقبوضت تر حسن و جمال		صد که شتیاق از جانب است

این کار بر تو نیست و اگر دست	دل	شده در دست پرش رو است
این ملک بتیغ و سحر چشمت		چون که بعالمت این ملک خود است

حق شناسی تو جز نیک نیست	دل	و ز شناسی من عیبت نیست
در دلت عارفان بشت و غن		غیر از شری از قرب بعد است

حشر قیل و قال جهل و کجاست	دل	آیا که گشت به جور کجاست
بر کس که گشت بر تو ای زدگری		سر که گشت صاف این نور کجاست

کنز عارف که گشتش از کار	دل	ز ایمان که رخصت بسیار است
یک حرف تکلف شکن باری		صد ره از تکلفات اختیار است

هر که کین دل چو شب که شد	دل	زان صبح صفا با منو شد
ز من و عصیان از لطف غم		از روزی که از دل چمن قهر شد

دنیای ذی یک صفی نیست	دل	در وی هر چند غالب مغلوب است
می گفت بشکوه کون با خبر		چو را تو خوری و چو ب من خور

در عالم انکار و جهل	در راه و نیاز و کسب و حشمت
در تن تو شد که بر تو	در این جهان و این دنیا
و دنیا که مثل سر چرخ است	جست که در راه است
از خاک و مین و طلا و نقره	این تر است و دیگر ناپدید
اطلاق خوش تو از این جهان	اطلاق است که از این راه
که به یقین بهر چه تو را	سینتی که بهر چه تو را
اجال با جرات است این	جهان را جرات است این
آلت خود و جرات است این	استاد و جرات است این
در دوی تو که جان تو	هر یک که تو را
این نیست بلکه که از من	مشقت که در حق تو
در دوی تو که از جهان	از غیب تو که از جهان
از خلق و نه از تو	از خلق و نه از تو

از من که تو را	از من که تو را
اینست جرات تو	که خلق تو جرات تو
بر خوی تو که تو را	در این راه است
سیاره که از تو را	از تو را
هر کس که تو را	از تو را
چون تو را	خوای تو را
و دنیا که تو را	در این راه است
در دوی تو که تو را	از تو را
در دوی تو که تو را	از تو را
از تو که تو را	از تو که تو را
از تو که تو را	از تو که تو را

هر چند که کار با جنت فرخنده	صلوات بر جان افروزش است
مارا بخت خدای خود است	آنکس که گمان آسمان زده است
دل غرقای تو نتواند داشت	دیدم بحر آرای تو نتواند داشت
ای دقت جمال تو دل دیده	غیر از تو کسی جای تو نتواند داشت
سلطان عجب کبر مستی است	دروشی نیز و شکستی است
خود را بر سان بجای جاوید	در نه دوسه در بحر چو سیل است
در بای حرم عالی باید	یعنی لیلی و قالی باید
تا حق دهرت جواب بدهد	با خلق ره سوالی باید
نوشی ایمان است	سفر و شوی برای که حدیث پیدا
هر کس که زده رسیدگی خط	نبشت و نه نقش چند و برفا
از نیم و میدان بر آن سکو	در و سواست آخر قوی است
خارج ز دو عالم یا دشمنی	هر جا که نیست در و موشی است

نی صبر که کار با آسمان	ما و ام که چاره ملکیت مکان
با این همه درد عاشقانه	ز آنست که در عشق زده مان
خوش که بخت جنتی است	برده از زار بحر نمی ترس
کز آنکه کسی بخورناک نماند	خس که چو هست دامن ترس
عشق آمد و داد بادم آرزو	آفت نه مرز و بی و عشق است
انیسوی که بود یکسهم دل	ز آنسوی اندام یکم که بود
مارا که دل دیده نه فای	آمار عدالت بنای عشق است
این مسکنی و پس کم دشمنی	تا کافی نیست غنای عشق است
بر ناز و کلی که زین کار	کر منی کل که بکشی خار است
از و زلفه که کن مرده	هر چند که نور سینه باز است
خود را بر سر زرق شقایق	تا آینه ربان حق نتواند
خبر عدل که آن علامت است	از دینی و دین را حق نتواند

از جام ظهور در دست حق سبحانی
خلق تو خوش و طبعی است
رفت آن و مسروره هستی فانی
این زنده کی تو ز حیات باقی است

در

مرد آنچه رود که منور و کرب است
از خود بشود که ز خود غیب است
چندین عصاره که شخص عالم دارد
یکسر دارند و آن ترا چه است

در

هستی تو غیر هر بلند و هر است
هستی خدا محیط هر است
از خود بجا اندرین طریقت بود
هر کس که باورش بخت بود

در

عالم که عبارت از کائنات است
خالیست از من و من و منی آن
شاید درین حیات از ذکر است
مانند که شمار با سید کائنات

در

اگر بخت بخت خلق کار نظر است
کار نظر است و کار نظر است
در هر سخن که هست معنی نظر است
هر حال سخن نیز با نظر است

در

بر او سخن کی جو نور تر افق است
بر تو سخن چه بهر مستمع است
نور دلمس جهان ز سر روشن کرد
عقل نبدشت خود بر مصلحت است

ظن هستی جز سوئی آن با کبر است
هر چند آستسوی فهم و ادراک است
هر چند که دیدم و شنیدم
خرا که ز خاک است و خاک است

در

خود را تقیید آنچه هست این است
دور فکایت و دشت بی تکمین است
که عالم جایه و آن او میدید
کی که گفتی که هر چند این است

در

پیوسته زده لغوی آن با کبر است
کست هستی بر هستی خود و ادراک است
جان بر تو آن چون تن برود
آن لحظه تو نیستی که مستحق خاک است

در

شرط شکست مرده را در خود است
تا بتواند معنی خود بیست
کی آید که در رخ از پنجه مرغ
هر چند که بالقوه در وجودی است

در

هر چند که مرد در بی کار نیست
چون ذکر کند سر و بر علق است
هنگام که خود را آینه اندازد
کو هر چند مغرور و خوش است

در

این عالم را در هر دردی راه است
کو نیز کارخانه ای است
هر کس که رضایت قضا داد
یار یارب کار که در دست است

مست

دانی شه عشق که دید و گشت **دل** که گشت ز حبه و راه بر کل انداخت
که راست گشتی تو خود کام میباش **دل** که با بهمه با بهمه باید درخت

تو حیدر و دوی پروردگار **دل** که هر چه کرد و گفت هم خود داشت
این را راست گشتی که میباش **دل** که خبری دم از بلی زد داشت

استادی همیشه نظر کن که گشت **دل** که آن شیر دین نظر کن که گشت
عالم همه حیاء آمدی گشت **دل** که هر چه اندیشه نظر کن که گشت

چندای تو شاه و علوی در جا **دل** که دعوی میباش گشت گشت
که بتوانی روی چو مردان کن **دل** که از بادیه خیال ناکیده گشت

ای اهل نماز هر که پیش شما **دل** که در سخن حقیقت آمدی گشت
گفتند برندی که چرا میباش **دل** که گفتا زامرو که غفلت میباش گشت

روی که خبر داد و خبر ز داشت **دل** که افتاد بطن کسی آینه داشت
ورنه آنس که شسته بود با بود **دل** که کوه است کنون تیر زبان داشت

رو یافته است که هر فن **دل** که گشت کسی که خود گشتی فن داشت
هر کس که در کشف کرامات **دل** که آن بوجیم گشتن دم کردن داشت

این کار معنی است توان داشت **دل** که باقی ضعیف و مستی توان داشت
که است خلوص خود که هرگز **دل** که در خلوت غیب طریقی توان داشت

حکم توحید جان ترا داشت **دل** که این شش است که در کان داشت
بجز دیرای اسطق خلقت **دل** که عیسی نعلبک هم خرطبعان داشت

گشت که شش می خوانی **دل** که بن مظهر است که در و گشت
مومن نبرد با که گشت **دل** که کافران است که در و گشت

هر چند که مرد غافل و گشت **دل** که در راه کفر و معرفت گشت
گشت مرا غیبت و گشت **دل** که زمر که تدریست که کار گشت

هر کس که خوب میدارد **دل** که در هر زشتی مبتلا گشت
هر چند که در راه جهان **دل** که حسن است که در جنت و در راه گشت

هر جزو که سرخ و لیسن است در ز نظر او خط کل مراد است
ازین تا ز خود طاعت این است هر جزو که بابت عادت نتوان

در

هر جزو که خوار و رفیع است بگردن خویش گام برسد
در حق نرسد که در نرسد بچاره درین میان مکرر است

در

شوریده عشق که کیست در کل که شکوهی جزو است
در هر کشت آب جو بردارد ناز و وی که بر تن و چوین

در

هر کس روشن خوار غیر است عاقبت روشن خود از خود است
بر عضو که شد بخش پس شوی خردیده که غش خود از خود

در

شعشع شد اندک جزو است در خلق جزو عوی که در خود است
یعنی عملی که بر وجه تحقیق بود علم از نیست علم از خود

در

کل جزو نبود در مال است در خطه خطه هر کس است
از صبر بی دلی مرگ نام بود که شنبه بی کسیت است

شوری دیدم که جزو است در نام جزو شایسته چوین است
یکس بر رسید اصل و خندید که یکس جزو شد و یکی در ایشان

در

مان که احمد شوارین خندید غیر جزو حیدر احمد جزو است
کفنی بکین که مردی آید ظهور غیر همین که اگر جزو است

در

شبه چو اتصال تزیین است که بیکر رسول شرم است
پون برنج شبه توی و غیره معراج حقیقی بخود است

در

از حق بر بلند دل ترقوت است در کسوت از در امر است
خلاق تو این است خبیبی شاد کی آید غذا شود کرد و شایات

در

کوچک بودن بزرگ کوچک کان کوچکی از کال شد شک
کریا که پند زبان کو دل گوید عاقل دانم که آن در کوچک

در

من سگ که قطع نو از چری نیست یکی کو یکس جزو است
به چند نگاه که نرسد من جزو است چند که از چری

فرزند اگر چه غیر دیندار است
در دنیا خلقی و عجب نیست که او
فرزند زانده است فرزند نبوت

باز نیست حدیثی و حدیثی
بجز آنکه در حدیث است
که در حدیث است که در حدیث است

یک کس که در جهان ندارد
یک کس که در جهان ندارد
یک کس که در جهان ندارد

این حجتی که در جهان نیست
در کار که جهان در صورت است
یک کس که در جهان نیست

مجنون صفتی که در جهان نیست
مجنون صفتی که در جهان نیست
مجنون صفتی که در جهان نیست

آیات و سوره های قرآنی است
آیات و سوره های قرآنی است
آیات و سوره های قرآنی است

هر کس که در عالم است
منتهی که در عالم است
منتهی که در عالم است

از بعد از حدیث علم برزخ
همچون یونان که در جهان است
از بعد از حدیث علم برزخ

در دین که در جهان نیست
خلق مجبور و در جهان نیست
در دین که در جهان نیست

نهایت قدری که در جهان نیست
در کوی فروغی است بانی خدا
نهایت قدری که در جهان نیست

توحید و ان حق بصر یافتنی است
مراتب نرا عبادت بی چهر
توحید و ان حق بصر یافتنی است

بر خیز عالم است به انوقت
چون یک در جهان نظر کرد
بر خیز عالم است به انوقت

مادم زنی از خود که گنا نیست	دل صد تیر مار سد بر است
فعال خد هست هر چه در عالم	بگر نبرد و گریز کار نیست
ما از همه پاکست هم از من نیست	بالعبت خلق دهم خوار نیست
یعنی کس وصال حق میخواسته	جز آنکه بر ذکا و در سبزه نیست
رحمت بکند گوی بقا را طوط	رضن بهوا فی دل را نیست
ز آنکو که بر زمین ریالی	زیرای امن و بیفتی نیست
هر فرع بغیر اصل خود در ملکست	هر چند که بواج خاکست
چون از خاکست آدمی را با	قعر چاش به از زلف ملکست
مار اسم غلام و نسیم جوری	لی بوی و مشق تو ز یک سر نیست
در باغ هزار گونه گل کر شکفت	بیل انیز جو گل سوری
هر چه که آن شست گمان گفت او	و نسیم گشتی باز گفت او
کویند و بکیرت در بهر دیگر	اینکه گشتی تو گفت او

۲۴

کشم که مرا غیر تو جانی نیست	دل و دم من از خود که مرا جانی نیست
یک گشته دمان شد که در دم	کافر بخر او هیچ زبان دانی نیست
در راه یخن ز راه روز راه نیست	کان قرب دیار وصل را ماده نیست
محقق از تقلید غنا می باشد	مقصود نبود حاجت جاده نیست
هستی تو غیر هر بلند و هر است	هستی خدا عبط هر است
از خود بخند اشک طریقت	هر که که بخاشش بحقیقت نیست
خسبنت با خداوند است	هر وقت خوشی که منزه صورت نیست
هر گشته که در دوزخ بید شش گفتی	پرویش با گشت نیست
تا در ره نطق نه نیست راه تر	در پیش خیل دهل و ازب نیست
از دیوان نهسم چون ستر	موجود حقیقی از بیت نه نیست
حقست که او خالق هر نوع جاست	هر چند که در خلق جهان نیست
دانی که او چیست از حق را	یعنی که نگاه کن که اصل تو گاست

عشق است که باعث الفت و دار	دل	عشق است که باعث الفت و دار
یا یار قدیمی آشناییت همه		بجای آن جزا نیست که کرد و داد
دل		
ای کجاست که دخت باغ برنج		ای توحید بین عشق و شش
ای از بی عشق کشته غافل اهل		ای سر بسوزانرا و یا بر سر
دل		
دنیای بجز بگوید درو خاکی		عزیزت و اندیشد خاکی
دانی تو که چیست او و چه خبر		دل پس انکار و تعب آخر
دل		
ای که آب و می و سر		
ای که زانه زشت و بگو فدا		ای در غرض و بی غرض نه تو
هر چه کرد خیر امکان آید		با او نمیکند بود و دل
دل		
ای که نارس و می و سر		
بر هر زده خاطر می و آشفته		از حال کمال که عشق که قبیح
از نامطلب از در عشق و شوق		آرام رخسار و جگر توج
دل		
عاقبت ز کبر است آرا ده مزاج		باز از کبریا اگر چه زود
در کان نمک نمک از دود قدری		هر چند با بوی خوش و باغ

از به خیر است که معقد نیست	دل	در نفس لامر بین چو نیست
گر کس نه بد جز خود و کز طلبید		رخیدن از شرط خرد
دل		
هر که جدا شده از پیش کینه		نما چو امیر هیچ و با نیست
آنرا که بگوید خویش عادت داد		کر از تو بر بخت مراد
دل		
هر جا شده از عشاق بکاش		هر جا شده اتفاق و صلح
عالم بر این حال که گویند		از پیوستن کمر توجید فلاح
دل		
ای طرح فکده نقشهای صبح		پنهان از قیصر و طغیان
ای ذات نواز صفات عالم پر		و می با مشرق مانده با این
دل		
هر چند که مردمان از دست		ناگفته بسکه در نیاید
قل خود را که بی غبار است		صد مرتبه دادیم بر تو و هیچ
دل		
در کار که جهان معلول و صبح		بسیار دیگر که می جود
در دیده من همیشه می کرد		بنایان را بکار غیر از صبح

ای که تو می خواهی غوی را سنج **دل** نه عاقبت سعادتی و نه وصال **کج**
چستی و نشسته چون نهاده طوطی **دل** نیز می درشت همچو تیغ تو بچرخ

حق با دست ششم برای او داد **دل** هر کس داد نه برای او داد
بسیار شام کس کس کس کرد **دل** در سر کزفتش و بخرای او داد

هر راه که می نمود قتل آن افتد **دل** آنرا بغیر عدل و احسان افتد
انهار بشنید و بطبع هر که **دل** دوزخ شوی اگر یکی از جویافت

هر چه که گفتند همه آینه بود **دل** آینه این خلق غافل بود
کجاست آنکه نشسته بر در و در **دل** خبری که نشسته در دل است

افسانه میان جهان را جان داد **دل** یعنی هر چه بود شرح آن داد
آن باده که عرش و درش شکست **دل** ساقی از لب خوانسان داد

از آدم اگر ترا آیت سرزد **دل** خاکست آخر که خفت و درزد
کر بر ورق صد تن **دل** آن نیست کمان در تنی که بگردد

جان در بازار او چه زرد کند **دل** دل زین بود آخر آنکه لوزد چینه
کس را در عشق لوز غفلت **دل** خس با دریا چه حیل و درزد چینه

کس پاک ز شکوه دق غافل **دل** تا کار همه حق نخواستند غافل
کر خلق ندانند حساب **دل** دوزخ فلک از عشق نخواستند غافل

ترک بد و نیکه جهان باید **دل** عشقت که شغل او بجان باید
با هر چنین که نه و حاجت **دل** هر کار که نفس است آن باید

خورد از می دل شربت تواند **دل** تا خانه تن خراش تو اند کرد
تا کس متعین است ازین زبرد **دل** خرد تو بر به بر سر آب تواند خورد

از خود بیرون چو بیدار **دل** در دل از عشق گفتگو بیدار
کفار ز خود در میده پیغام **دل** هر جا که بود انانده بیدار

عاقبت کلام که می خواهد **دل** غافل همه آری و نمی خواهد
زانکه نه کار سر نشین **دل** مرد انوار و زین سیاهی خواهد

هرگاه که نیکی به بدی بدی شود
هم از پنج درک باو یک شود
هر چند که آید دشمنی
بر مرد استیقام که اهل شود

عالم همه در دست و دو میخوابد
از جان کرم هر دو میخوابد
کس حاجت نمی تواند بود
در پیش غدا همه میخوابد

دنیا خبری چند که از کام دهد
کم عقل ترا که دل آرام دهد
هر چند عجز ز خویش نبوده اند
خبر طغیان را بپوش آرام دهد

در عدل طرح جانفرشی داد
هر نیکبخت اجری و نه لای
زاهد زریای خلق نشاند
ز انسان عمل چنین خبر داد

در دینی دوزخ کس نبرد
آرام نیافت بزرگ و خرد
در پیش بود کین عمرست
قسم مالان که آبی باید

نه خوار در انبوه عزیزی ماند
در کینه بی یک تمیزی ماند
یعنی که تن و جان در تنم تسبیح شد
نه خبری دانه هوا چینی ماند

از چشم تو که برده فغان مرد
دیگر کدات دایم عالم نکرد
آنگاه که کون نام سستی
دیوانه کسی که نبرد لاف کرد

از نور خدا که بر منور آید
چون سایه دو عالم اثر می آید
خبر به حب انکار کس از تو کرد
هر نیکبخت مریت که در نظری آید

سنا که که جهان کرد شدن
در کرمه مرشدن میخوابد
این سیر تباری و غنوی
بل از دوزخ جهان فرد شدن

آخین که در پی بخار حیلند
آخانی حقیقت جهان از دستند
جیش کشند خبر بدین حال
این با دکه کاه که رای طند

دانی غافل که از خدا بگشند
آدم که جلال صیحه بیا دگند
از خواب چو خفته را بیدار کنند
آهسته چو برخواست خوابد

اندر رم عشق حیدر بالا آید
این خبر به کمر حق تعالی آید
از چه توان رسن بالا انداخت
باید که رسن بجز بالا آید

در عالم کز شست یکدگر سپار بود **دل** بسیار سخن گفتن یکدگر بود
کوتاه نظر یافت این مصیبت را **دل** ورنه چندین چه حاجت بود

آفران که بر سبیل انداخته اند **دل** در بند بلا و نیل انداخته اند
این آدم عاقل که اینچنین **دل** در دست که پیشین سبیل انداخته اند

فاد که قدرت فلک گردان کرد **دل** عجز از خلق نظر از ایشان کرد
در شستن کشتیری آن چرخ میل **دل** زانست که دلی توانان کرد

هر آه که از دل خروین میخورد **دل** به زخمی زان شد دین میخورد
زانکه نه که استغاثه بدارد **دل** هر کرد و خدا کر ز زمین میخورد

ای سیرم و مهر گذر باید کرد **دل** در عالم انسانست سفر باید کرد
تقریر چه سود دیدن و دیدن **دل** در حسن تقویم نظر باید کرد

زان پیش که مرد صاحب درد شود **دل** بپوش است که مطلوبین و مرد شود
آخر چون گشت صاحب درد **دل** بفر تفریحی که از بیمه درد شود

کر آدم را نه فتنش در کلمه **دل** از توانی که را بر حق کشند
عصیان اطاعت شما لغیر **دل** سازد گمان برکش و پس چکشند

هر یک که در دست که رزق نماند **دل** یاد پیش خود از در بر نماند
اوقات که شده را که نماند **دل** استناد سلوک قیامت نماند

از بر تو تو بر من دل جان شود **دل** نه دوست نه دشمنی بران شود
من بگو و صیقل او عقل اگر نه **دل** چون شمع که پیش نور زمان شود

در خلق نماند نه غطفه **دل** بولی نماند پس و یوسف خورد
القصه چنان شدت دیدار کرد **دل** اگر کبر برون رود تا سرف خورد

این طبع و شایان و هم گمان **دل** نماند از آن که حال پیشان **دل**
احوال که شده گمان غایت **دل** افسانه شده است بهر آن **دل**

آن ذات که صید خرد و پیش **دل** یکدم دل از غافل خاموش **دل**
هر چند که کرد و چه و صلیش **دل** در یاد که چندی و فراموش **دل**

از لعل شکفت و در بر آید	دل میری و شش من آید
سپید آمد و محیط او صاف	کر مرید برید و پادشاه آید

مشتاق تو که کام جان مشرد	اسرار تو از دل بر زبان مشرد
همچون عساکر بر گره زبانی	وز غایت حرص به زبان مشرد

عکس هرگز ز رخسار خویش نبود	هر چند که غیره چشمش نبود
اصطفا نداشت ای دلبر لیک	جای نخستین و کز زمینش نبود

در پرده غم ز رخسار آید	هر خطه جز غصه آید
صد و سوه دارد که غفلت	خود فعل خرابین گزین آید

کاشی نیم خیمات زمین تاب برد	کاشی خیال آید باین خواب برد
حاصل خواب بر سر بر خیال	کر باد و اندم کمی آید

خبر استی چند ازین و آن نشنود	نکند شنه ز خود نیافه می آید
این در سر قساره عالم را	خواب عدم است با قیام آید

و نیافه نیست ابله دین با پاد	دل برده عالم القین با پاد
لا بدی مانع شد پیش بها	در عالم عارست چنین با پاد

آن غره که در غمت کردین بود	در دعوای خویش از غره بود
تا دانی من که بر سر کوی	محمالی کرد عربی و منون بود

در پیش خلق و در میان مشرد	در آستانه جویان آید
هر کس که در پیش بود	این جویان هر دو مشرد

آن فرقه که با یکانه ساخته	عالم همه راف نه ساخته
وین دو مان که بود واده شد	به رخیایا نه ساخته

کعبه در جنب رشت و مرکز بود	انسانه عجز زید و کفر و دین بود
عشق آمد و برد عالم خندید	شایخ عمر مکی که شکفت بود

کسی ز صفا مشن خبری می آید	کرمیه فاک مختصری می آید
بر دوش بر یکو طبعی می آید	کای یا با جان مرا خبری می آید

آنکه نصیحت یقین گویند	دل	از کار خیر مستند یقین گویند
عالم چه آدم چه دنیا چه دین		شان احدیت چنین گویند
دل جو کیمت آمد از ذات	دل	دیگر آیت جز شهودش نمود
تفسیر نفیست فی مروتی بود		این عالم و آدم همه کف بود
هر کس پدید چاره خیر کرد	دل	در معنی خود نظاره خیر کرد
عالم چه آدم چه و کون و دین		تاویل آید استغاره خیر کرد
تا در کل و فرد تو نظاره بود	دل	دور از تو حید غم آواره بود
سکین دیش مل موفی درویش		کس با حق غیر ساختن چاره بود
بر خلق که خود در خفا گویند	دل	از نام فلک طویل طای گویند
مستان همه از پای بغا افتادند		و نیاید مستاده اند پای گویند
چون کرد نه هرزه می باید	دل	یعنی چون کرد مرد می باید
تحقیق امور اگر طلیه از مرد		او را ز و کون فردی باید

تا مرد نه با بر سر بر زنی زد	دل	در وادی بعد شنگ بر سر زد
خود را تو از وی طلیه آوار		ورنه زگر بیان تو سر بر زد
هر خطی ترا کرد غم روی	دل	بکشد شمت همان زبان گویند
تا نه هر پرست و خود با کمان		که زود کرد گرفت و هم زد
اشان غیری خیر است	دل	یعنی غیر از کتاب تمییز نماید
در آخر کار چون معنی بی یابا		سودای بیان و سر تاویل نماید
آز که خد از عقل دین کرد	دل	کارش سپارد و جبره و کجای کرد
معتول خلافت مد عار الزام		چون نتوانست کرد جبار کرد
کر دل سپار کرد و هر دشن کرد	دل	ره گیری عقل کل کرد دشن کرد
تستیه ز بر غافلان آمد		بر کس رسد ببرد در دشن کرد
من را ز تو رحم توام می باید	دل	پر شش تحکم توام می باید
جان بکنم ده خطرا بکم یعنی		بایسن تبسم توام می باید

حق نمکس که نه ولی میخواهد	دل	لومید نه لولا و نه میخواهد
بستی ترا که از تو منظور است	دل	و شکست سبوت ترا غنی میخواهد

چنانچه از این خوش نظر کرد	دل	هر چند که خلق مختلف باشد
حاصل خردی که خدایه از کل	دل	خبر بامهش بکشدن چاره

تا مرد را غرض نه فردی ماند	دل	دوست بسی که چه بودی ماند
بس بود و دوی که از بسوی و	دل	با درویشی و با بل درویشی ماند

خالق جبر شان خوشتر گزیند	دل	خلق از چه بگفتی قضا شد
قصه فارس که خبر فرس آمدن	دل	هر چند که کرد خیر و بد شد

از پرستی که گفته اند اهل	دل	خبر معرفت خدا ندادم
یعنی تا محو وحدت او نشدم	دل	از این بی خبری و بی سواد شد

در صورت که مرد بودی دارد	دل	حق در صفتی درویشی دارد
قرآن را که می دانست از آنکه	دل	میسر و کلمات خود بودی دارد

عارف که در جوهر خود بود	دل	از مرغ غنی که سبوت بود
آن کاینه شده چهره مخصوصش	دل	غیر از عدم خویش بود

از آن غنی که بر کوشش	دل	از خود برید جو جان با کمال
کافی مکی نماید لطیف و آرا	دل	بعضی متبقتند بعضی بحسد

از نار صوت آنکه قفا شد	دل	معنی بی آن در دما و آتش
سگر که شود آتش بر تنی	دل	ناچار که کار را در بقا شد

حق را که خلق وفق و وفق	دل	بهر امر به اهل متفق می آید
زنگیه که رحم مستحق میخواهد	دل	رحم بر غیر مستحق می آید

عالم را که این خلق درویش	دل	صاحب نظران که سخن برودند
یعنی که بجای نرسد ز قدم	دل	زمان آفاق را بدو نمودند

تا ذات صفت عارف	دل	این عالم و حق بیسبب لادم
مادام که شمع سر جلوه گزید	دل	بر تو نشو اند که ملزم نشود

این عمر که ما را الهی پیش نمود
دین و عالم که نمی پیش نمود
چون به شباب و برق بر اوچ
هر چند در آتش دمی پیش نمود

این خلق سباب کار گشته اند
هر چند که آب و خاک در مازند
یعنی که کمیت هستی و در عالم
این خلقات از طبع مازند

تقدیر از کار همه جای کرد
هر مایه اندر صفی عالمی کرد
مردست زمان که رستم آید
او قصه کنان دل ز عالمی کرد

این بوالهوسان گام خود خفا
دنیا دامن است و روی عالم گشته
زین غصه غم که بر او کس نیست
آرد شود و مردش گشته

که مرد و خیل حق شناسان با
از مستی خویش برسان با
کم خور کم گوی در حق گنای
تا رستین و دلت آسان با

آنگاه که چشم خویش خوابی بر نه
در هر نظر آرد و مجالی بر نه
بزرگست ماکه آسمان نظر
شمعی آید و آفتاب بر نه

که اندر

که تو بس آیدن سوی ما را
آید بران صفت که باطل آید
ما را ز شما غرض همین آید
هر نوع که آید شما خود آید

هر کس به روی بهر جا دارد
او صورت حال خود نمنا
بهر دران بسوی خود خواند
که کس می کین در غیبه دارد

از پیش بران پروی خلق
شکایت که در هر جردم و نزد
زانسان که ز شاه پیش رانند
هر گاه که مایه از پیش است و نزد

شد آنگاه که بهر که یار شد شادمان
چون دیو نه برش غم مازد
وقت که بر خوش شد و با خوش
شخصی برضا یا بسخط یا در شادمان

در حضرت عشق هر که آمد فریم
از کون و مکان چستنی ندریم
باید تخافلی که در نقش ماند
یا خور و طبا که که نقش ماند

عاشق که خانه نه دکائی دارد
از عالم لامکان نشانی دارد
ازین بر مدلی که او زنده آید
در کو خفت اگر جای دارد

مردارچه سخن ز عالم راز	دل نازد فلک است چو شمشیر کی ناکند
بر چرخه که مرغ آسمان پرواز	تا در قفسی بود چه پرواز کند
آدم سخت فیه چون بویا	دل مکر
سبحان حکیم کو پاک نام کرد سید	هر عضو بجای در کمرش دانا
	چندین احوال مختلف پیدا
عدل حق را کسر بخوان کار نبوده	دل
بسیار کشید انتقام از ظالم	خلق بجز آلت و انوار نبوده
	زان گونه که منطوق خبر نبوده
کی مهر خدا از دل کسر خورده	دل
چون بر تو خورشید که جنبش تو	هر سوی بر اطلعه فلک خورده
	از جانب زد اگر چه صدمه خورده
بکانه ز خلق و بی سر بی پای	دل
طول امل دینی دهن کوتاه کن	و اگر دبا و آشنای ماکرد
	این کوچه بدرستی ندارد کرد
ساکت بر چند شر و خیر میدید	دل
آن زاید بی وقوف غافل خود	در عالم خود سکو که سیری
	سیری جو کرده بود غیر سیری

باقی اگر نت دل گزائی می بود	دل
فلک دنیا و عتبار دنیا	کوین ترا عاری و فانی می بود
	کرت حق می بود جا و دلی بود
انسان است که نه سپهر دارد	دل
این نقطه علم است عالم هیچ	چون قطره که بر آب و آید
	ز انسان که خرم گشت ز آید
استاد حکیم سخن بگو بود	دل
هر چه کرده فاطر عالم بود	اول سخنش رباعی آدم بود
	در معنی این رباعی می بود
بگشت بر باد بگردش برزند	دل
آری گوری که در میان فتنه	سر شکیان برده که بدش برزند
	کم کرده و میرد و دیش برزند
بر چند ناله شنی مای آید	دل
این نام و نشان گریه ای آن	هر خطه سی از مای مای آید
	کنون بی ما چون فی مای آید
کس شش کسی می بیند بگرد	دل
یعنی آنرا که در بساط است	و در گرد بجز حق و غیبت بگرد
	معشوق اذل که شمشیر بگرد

تا سیر بر اوج قدم می افتد	در آب و گل حدوت غمی افتد
بر سپهر نظر ز غمت تا قلعه	باجار تجددی شکم افتد
بس ساهه دی گرین ره کلاه	بس اهل خرد که در نه چاه
اینک حوالی نه علم و عمل	چون سبک نه که کلاه و راه
زاد نه خویش را ز این بدید	عاشق محو جمال جاوید بود
بر دو کرد در ده های پسته	آن راه عدم نمود و این
آرام نیست چو شناخته شد	این سبک دفعی که بر نه افتد
یک حجره کشید زنده و آرام رفت	بر کار کرد است کویا بخت
در همه کز قضا رسد	غافل کند که ز راه افتد
جلاد بزدل شده که کاران	شرطت چه چشمه افتد
عالم که بخیسانه و فتن دارد	نارست آنرا که نور الیون دارد
بر چند خانه نیز نقش است	برغ مسکین چشم بر دارد

خالیف شهر که بر ما می شود	راجی مقام نبی می شود
در پرده تخمین که گشت	نزدیک برود و دور پائی
دانا هرگز ادای ناچسب	بجز بروی دشمن سر نکشد
تشنه جویند شد بره آینه	دفع تشنگی تپش نکند
دامن گیرش و کون چون	خون خوی خویش را گریس
زینکو که بر چه نوبت در جام	ای دای اگر بغیر او گیس بود
در پیداری و خواب من می	کاشیک شبی بی خواب من
تا صبح توان سوخت درین دل	چون شمع که آفتاب من
خفای که در نمود و بود	چون ذره ز مهر در نمود
معراج نیست در خفای	از کوی عدم سوی جوده
ایشان می رسد غم نشیند	نارسته ز خود خفای نشیند
میوسانند آینه خاک آینه	دام که درم اگر خویش نشیند

آنها که دروغ عشق افروخته اند	هر خبر که غیر او فند و خسته اند
دین دنیا و دی و فردا بر سر	در آرزوی کرشمه خسته اند
توفیق غنی اهل تصدیق شود	ز مدق در نظرتن صدق شود
کرار مراندالی انکار من	تقلید کن آفتد که حق شود
ما شیطان از خلق چون بر	از کام و مراد ناما بس بر
درد از خواهر خبری نشن	مشغول بجای کندی نشن
چشم کسی خویش را نمید	در مرد و جهان بغیر یک نمید
شخصی که چند بهره خود دارد	سهل است ازین شکر هم از دارد
هر چند که عقل نفی آن کرد	بیکش کل عشق که نقصان کرد
شب پرده عالمی تواند بود	اما نتواند شری نهان کرد
هر چه در درون من شد	همین جام یکا یکی شود
و اگر زبون کجا باشد	با هم در کار مختلف شود

بگوش

کیفیت عشق را بیوشناسند	سوز دل پرده که نشناسند
یعنی که شادانی که آید و بد	خبر آنکه باوست یکی نشناسند
خبر پاک روان که را بهر می آید	با نیروی مهر و ماه بهر می آید
دیگر که بهر مرغ و پرند آید	که می آید و نگاه بهر می آید
هر خبر سزا و عیب تو مروی آید	نام از سزا و عیب تو مروی آید
عالم تو ای دامن زرد و در	نشین کن سزا و عیب تو مروی آید
آنگاه آیت نه اجابت	نه قاصد آید که ثابت بر
بنیادهای کار دم و بر آید	بیشتر که به علم اجابت بر
قطع از حرمت نظر نتوان کرد	شبه رانیت بهر سیه توان کرد
یعنی در عشق عاقبت نیست	چون محذوم بهر سیه توان کرد
زین سنی باطل نشد باک	سرس ز عاود که حق شود
سند از حکم حق کن آید	که خود در آب نیست بسا آید

کفایت کز آن مسیح می آید	چون روح برده بقوت آید
مارت نخست کان من می آید	یا جان نخست کز عدم می آید

از رتب و فر خلق که برگاه آید	آن فرقه که برگاه آید
این بادشاه و امیر این می آید	در ویش غیر را تا شگاه آید

مردان در بیدار اول می آید	بی ز آخر کار تا اول می آید
اینها و جنایت و خلیه و جرم	خبر هر کس نیک محصل می آید

طریق آمدن که در حساب می آید	کو بر قبول این آن می آید
وقت نایب از دست می آید	محصول سید را بر آید

طریق جمیلت انیکه خود را می آید	موجود و شیخ از وجود می آید
اینم خلوص و جود عدم	کر چرخ و برف غیر آید

هر کس از این عشق می آید	هر کس از این جلال می آید
خو غفلت نیست غیر از این	خسب بکود خواب می آید

غم ترا ده وصال جاوید آید	هرگاه طلب برده می آید
در دل شده اشتیاق آید	چون ماه که شب بانی می آید

عالم هر در دست طبعی دارد	یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که عشق می آید	هر دره در خورشید حبیبی دارد

این در دستان که پیدا می آید	در خلق جهان می آید
یعنی که نفس بر این می آید	کار که بقیه می آید

از حق همه را خطای می آید	با خود انکه صواب می آید
یعنی که در دست خود می آید	تا کس که در قیاب می آید

همیشه عارف و می آید	طریق برین می آید
عالم که بهیوی خود را می آید	تو بهیوی خود را می آید

تغییم تو چنین که می آید	اندر کسند اگر ز حد می آید
تغییم حق جوی که می آید	تغییم کسند و لا تقوی می آید

مستحق شوق چون نظر باز	عاشق همان شود افسانه ساز
این ترک نیاز من با و از من	آینه بسج با و ناز کند
غیر از تو فتن کار ابرار نکرد	کرد کسی بوفتن که کار نکرد
عاقبت هر خبر گفت در ترک خود	فاجعه گفت آن دو کار نکرد
آن خرد روی که ره بگری دارد	در آینه او کون سیری دارد
در برده تحقیق که دست بگفت	قوم نشود کسی که غیری دارد
این مشت کان که مختلف آید	کرمه کرد در وقت تقصیر کند
یار صند ان رفته زمین دارد	صنعتی کردند یا همان در
در هر که رسید یاری ندارد	هر شومش را قرار می ندارد
چاره نواشتاست در هر	هر جوی در کنار می ندارد
آن خرم که پیام شمر است	و آن شش کی شمر است
عالم اثر است نه بختی را	روزی که در وقت آفتاب است

چنان در دل دیده تو جای نشاند	باز که سوای او بیکانه نشاند
کشتیم چنانکه در عای او بود	علم و عمل و کتاب فیه نشاند
در قدر اگر در صدمه کند	چندان نبود که خود بیکدم کند
آنجا که عیار کار هر کس کرد	هر خبر خبر که شش کی کند
هر کس آن بیانه میداند	صدمه حکم بود بدو بیکدم کند
بگرفت بگر صوفی را عیسی	گفت ای کار که بیکدم کند
نه خانه مقام نامه صحرا باشد	بل هر دو جهان بر تو آید باشد
انسان نیست المی نه او دارد	کود در دل خود باشد و هر جا باشد
عالم به شان او خشنود	رو دخی کن آنجا او بسند شود
کفتی که درین دفع بجان می	هر جوی میزارد شان در خواست
آورد که در ترک گرفت	در وقت مدام جام گدازد
انسان به هم برسد دست	ز آنکه در کف دست نشاند

هر رنگ سخن که خوشنما کند	بستنی است کمالی بکند
آتش عشق فروزان خود	کو موسای که آفتاب می کند

کو باغی با فصل بقای آب	از کوئی ضلال یا پدالی آب
یعنی که مگر فلان کجای است	بنگر که کجاست از کجای آب

تنی شده دل عاشق جانان	جان من منجمی پیوسته شادان
زین سیرنای و کرمد	این قطره بین چو بحر پادشاهان

در وصل خدا علم بهر راجه	کم کرده جو باشد اثر راجه
خود را خوشنما خبر راجه	چون صلح شود تیغ و پیر راجه

اما که دل از عشق حلاوت	در بر چه سینه ملاحت
باقی کرد دیند خبر فیکان	بر چند خلقی در و راح

سیرم نیازصال را مقدر کرد	مقبول قبول طبع نیک و نیکر کرد
انگار محبت این محبوبیت	بر گرفت از تو ام از خود

عارف سخن را به قصر ساز	چشم نهایی عالم را ساز
در باب که هر چند که خورد	از خانه بس برکت در کند

آن کل زمین خود را طلبید	تا غیر از بکر عیسی طلبید
در دین بسی رطل خربزه نجات	انکه طلبید از تو که او هم طلبید

چون حسرتی که با حیوان طلبید	باید که ز حسرت مردان طلبید
و آنی که اصل حسرت طایان	بکس که خدا بر زبان طلبید

از خوان سپهر چو بس طلبید	این مادی هر چه که از او طلبید
خسوس که بر آدمی باید	فریاد که نامیدی باید

کر عشق می برین حرافه تو	هر دم صبحی تو کل باغ تو
یکشبه اگر با لی ازین باغ	صد باغ بهشت در باغ تو

بسمان آمد که از سرشتی خرد	کاری که دو کون از و خوش خرد
یعنی که تو ای منج آب کرد	دو رخ نمیشد بهشتی خرد

شماره کرد لا فاشعاره	هرگاه نشان دم از کار نه
هر چند که نیز نگرار است	صید و هدف خرم کار نه
عاشق نگاه از دل جان کرد	عشق آمد و فرمودش از دل
کو به زبان حال در غیس است	کز عشق یک سیرتو آن جو کرد
چون مرد ز کفکوی به نازید	با او رستیز خلق مرد ناز
از سینه کم میسر است	تا بشنود و پای خود ناز
کی بهر به نشیند و نشاند	یک نفس گزیند و نشاند
یک نفس نشاند و نشاند	یک گاه بسش و نشاند
خلق آینه نه بهر خلق	رو کردن خلق خدای خود
مرد در کو آب میگوید که کرد	آن آب که به با بگوید که کرد
هر کس بیایان ما و آنرا	سرسشته باشد از خود را ناز
آبی که نکشت همه رود تو	در خاک فروشد و بهر را ناز

این خلق را تها و بهر می	در خلق فنا خدای جان می
بجان اندک حیرتی داشت	ز آن دیده کرده و بهر می
کریه غم موقت زبانش	از کشتن کشتن و از می
قدت بهر زبانش کی کند	چون زبانش را حجاب بر می
هر کس بی معرفت مدعوید	بسیار بر او نیک و بی ناز
با نیک طو کشت و ناز	ز او سخنی برای خودی کوید
آفاق جو عشاق خود می	پیش آنان که عقل و بهر می
بهر نفعان اند و کل فاش	آنجا است بهان کرم که می
از دگر برداشت و بهر می	نور است که در بی تو می
صاف آن آن که در دگر می	شاه آن باشد که حکم می
زاهد که بگوید دین غریبی	چون دگر می زکی در بی
بسیار که بگوید دین غریبی	بسیار جد در دین و بی

از هر کسی را دلی باشد	تا نباشد چشم حلال
از کد را که آدم از عیال	بگرچه بی و بی حال
کتم که کفر قاضی میفکند	در راه حقیقت طراقت
چون بر سر لاله آدم درستم	کین هم سوزان چون ناله
بر کار کند مرد بی دلی	کس لایق ناکرده خود کی
دغال سیاه و تپه کاه	تا سایه و شست سیاه لایق
آز که در عشق آتی می باید	تر خود بر کفایتی می باید
راز را که دفع درستی است	سخنی کش بل شکایتی می باید
هر چند که این خلق دلی سازند	بر خلق دیگر گشته سبب افروزد
در زیر فلک مرغ بسی است	مرد از خوران نمید پرورد
بسیر که دم عشق در گمشد	خاش زانایت بی گمشد
یعنی که ترا دفع فساد است	آتش ز آهمن بر آید و بر گشت

ساقی من بزم قدم میدارد	افرت ز حدیث شمش و شاد
کین گفته عشق از دو عالم برآید	و غلط عقل این اثر کی دارد
خیال که بجهاد حق منقطع	بر راه پلک در خیال منقطع
سهر خط امر او نهاده است	همچون رسیده بر طراش منقطع
عشق که بر ابله فغانی	هر چند که درد باد و آبی کند
کل است اما ز خود خود پروش	در پست و بی زجوی مایه کند
درویش که غافل است و نبرد	کرد اندیش نشان در و نبرد
مهر ج خدا از لطف او نبرد	جان سازدم او بخدا بگر نبرد
از ساعه دل بغیر می خواره کرد	سر گشته انجمان آواره کرد
در عالم جوجام می کرد	کود ج فلک میش و سیاره کرد
آن خالق کل شی چون روی نمود	در باطن طاهر ترا نور بود
چون عکس آینه چون موج	هر چند تو باشی آن توان بود

حرفی امل که عشق شورش کرد	اول ز دیده حق شناسم پیش سر
دنیای پیش کام و عاقبت کمر	زن مرد بیورد که زورش
بر معنی خوشتن نظر که دارد	صورت چنان که شوقی غم دارد
کس جلوه آفتاب تو خیزد	این مشت خیال چشم بر می دارد
بر کس می معنیش ضرورت می بود	از عجب نقش ده که در دست می بود
کر صورت غنی و قدری می شد	چون که وجود از دست می شود
قومی بی خیال مستی کردند	تا پیش حساست و حق بر می کردند
آن رسم در می که نیستی فرمودند	آرایش روزگار بر می کردند
قوی تجرید ازین طعنه کشید	خوشی صفت را به بر دم کشید
قوی دیگر از غرور و تکبر کشید	با کوی طبل و عسکرم کشید
به خرد و لیل آفتاب است آمد	بر چرخ که هست در حساست آمد
با این همه ذکر چون فراموش	چندین غوغا چگونه خواب

قوی که دل از جان باز زد	اول نظاره این سپهر کردند
فی منت چشم لبان بخور	هر لحظه بهار که رخسار کردند
هر چه که در جهان نور طلعت	در پیش ما وجود را محترم اند
هر چند پرست عالم از دیو بود	تا دیده روشنی نباشد عد
عاشق خود معشوق سر فرست	حرف سرو جان دل در انداخت
آخر تو نظر علی معنی انداخت	سر زنده و جان سوخته دل باخت
از غیب ربوده ادای حسد	آفاق که در شهادت احوال
کر عشق مطرب است در پرده	چندین فلک ملک چراغ افلاک
عاشق همه جان سپردنی نخواهد	نه بر نی و نه خورنی نخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد	نه زیستن نه مردنی نخواهد
انگو بایست ساقی زرم و	و انگو غم است فانی و دور
این ناله زاری که بعضی دارد	با یار چه حاجتست و بغیر چه

اگر در ملکوت جگه تخت نظرند	اگر در ملکوت جگه تخت نظرند
کیشان بانو شیش آید دانه زنده	کیشان بانو شیش آید دانه زنده
بر کس خدای خلق احد میده	بر کس خدای خلق احد میده
ما بکس احوال دگر کمتر گویم	ما بکس احوال دگر کمتر گویم
خیر و شر هستی و دوی جوانند	خیر و شر هستی و دوی جوانند
رقم زمین من می شد دوی	رقم زمین من می شد دوی
کافهم بخت لطف او لکش کرد	کافهم بخت لطف او لکش کرد
سبحان مقلبی کاین کدم را	سبحان مقلبی کاین کدم را
آن قوم که ستیم شان میده	آن قوم که ستیم شان میده
وین خلق که دیو شر بفرمود	وین خلق که دیو شر بفرمود
رقم و خلق آفت که تو ای کردند	رقم و خلق آفت که تو ای کردند
منور مشو برین رخسار کیشان	منور مشو برین رخسار کیشان

انکه بفرم راه دین بر خیزند	انکه بفرم راه دین بر خیزند
دین نیست دین مولای کمال	دین نیست دین مولای کمال
نزدیک کسی که نه دین و الهی	نزدیک کسی که نه دین و الهی
ماشق است کس بر خوب آید	ماشق است کس بر خوب آید
عاشق عشق و سیرا میجوید	عاشق عشق و سیرا میجوید
طالب روست و آید و آید	طالب روست و آید و آید
بر خیزد که بدی صطلاحی دارند	بر خیزد که بدی صطلاحی دارند
حرفی گویند و سخن چند اند	حرفی گویند و سخن چند اند
در خلق که برهه حال افتادند	در خلق که برهه حال افتادند
خراکه کی دید و با او چو چل	خراکه کی دید و با او چو چل
انسان ز وقت خود خورده باشد	انسان ز وقت خود خورده باشد
شرطت شناسد که خوش	شرطت شناسد که خوش

مردان از کون چنان سستند	یعنی بوجود جادو دان سستند
زین را بکند ز که خضریت	رفشه و منزل امان سستند

آن راه روان که پروما کردند	از جاده سوای ما میرا کردند
زان ساخته ایم عروجه و جاده	تا بوالهوسان از سر راه کردند

هر چه کس از نیا ز خود می شود	از خلق کجای از خود می شود
میسوزد ایم را ستیغ و آفتاب	زان خوشن را که از خود می شود

خبر لطف خدا داده نویسنده	بکس عذر نماند نویسنده
چون جاده آسمان بود از نیا	حسابون به هر سنجید نویسنده

آن قوم که با ستم از دل سستند	در وحدت خود زده و عالم سستند
زانسان که خواب آید صد	پیدا شدی معنی سستند

کر بر سر خاص صد قیامت باشد	در عام همه فکر اقامت باشد
کفش بخاری کار سستند	کفت این خرناس سستند

آنکه می زند جام سر دشتی زده	با بر سر بر عقل و هوشی زده
چندین سخنان در جهان می	روزی دوشام خد سستند

ساقی تا چندین غم بود	در ده قدحی دو امیر زاده بود
اینها بگفته خیال را ز کین	باشند که در دمی توانم بود

از بس که بریم و ضرر می بیند	آینه لایق در می بیند
زان فصلی نماند است قلی	کاشان بر نفس که می بیند

خبر آنکه فریب دور را می خورد	در بزم اهل خود در صاف خورد
در هر کسی ترا گویند	زین دشت خسی ز کس ناکورد

چند دره وصل احد کجاست	بر سوسنی از چنگ سستند
یعنی توره خود به صارت	هر کس شخی برای خود می

آنها که بر تو همه جان دارند	در ظلمتیان خوف و رجا دارند
در خیانت پر نوی آمدند	بر میدارد تا کجی اندازند

از مردن خود در سیر غم توان بود	باز در کی آرمیده غم نتوان بود
نما کرده در پیش عدم به پیش خود	در پرده راز محسوسه توان بود

بجز حال کسان نیست که در تکیه نمایند	هر چند که عالمی لقا و فراق نمایند
هر طوطی باینه عرفان آید	حکمتش خلق آن را ندانند

آن زید و قوش که رفته دان	در عهد فصال دوست توان بود
آن سیم زنده است که گوید دادم	دیدار ندیده در حیران بود

آن بوالهوسی که زنده دارد	حکمت کسی که پیر ندارد
زین عصبه که میل دارد و قدرت	دل از همه کار بر ندارد چکند

از شه سپهر پروان سر	از بهت عالی روی سر
عالم در ضبط او شایسته حکم	در نه از یک کس سخن چون

هر صوفی تشنه شد دلش	یعنی دیکه و نطق از خلق
کار بهتر از همه آمده یافت	بیزاری تر از زلفت خلق

با خلق جهان سخن ندین توان کرد	با اهل کمان شرح نفیس نتوان کرد
راز دانا کوئی هست آن سو	یعنی که ندیده غم نمان توان کرد

عالم که در دگرگونه بازی بود	موجود بود که در عالم ارا می بود
در در جهان که چهار دست	عقل پنج پسته می در بازی بود

ناراه روان منزل دل سر	در سیمز مکمل هیچ شکل سر
چون موج بر روی کوه عشق زد	تا محو گردد بند بنظر نرسد

از ساعده دیو با ده خوردن تا	غیر از یکدلتا دگر کردن چندی
کجی و اقرب بکوشش میگوید	موجودی بای کر کردن چندی

تر که بدو یک در جهان باید کرد	عشق که شغل آن جهان باید کرد
با غم چنین کوته و حاجت	هر کار که زلفت است آن باید کرد

ساقی جو زردی لطف سوخت	جامی درد داد و در غم بسیند
ای کاهین پیش در راضی لمن	بشکفت کلی که مرد و عالم خندید

عازق که نه از خلق حسابی دارد	از عالم تو حیدر خطایه دارد
میخندد و صبح برده و شبم خنجر	کو یکا که خبر ترا نشانی دارد

کس که صاف حقیقت نگوید	در کار مجاری حقو اندر گویند
چون می غوغا و غیر او چون منید	بر چهره روز بروزه توفان بپوشید

بسیار تو دیم و جیش روم	یعنی فلک سرکش نمکوشد
نویا که بر چند برین رفتم	فوج ابرو زنده مهمل معلوم

ناید به رخ تو با تو کارم نبود	جان زار در دل ترارم نبود
دیوار ترادیم و از دست	در دوستی تو انصافم نبود

خلق را بر یقین نظر آریش کند	حکمت بدی اعتبارش کند
خود را بر چند حسن سخن بدارد	خیر و موی و برکتش کند

از خود شده فاش عهدی کردد	هر نکته و هر نغمه می کردد
صداقتی نه به لاف می دارد	هر گیت که کرد در دهی کردد

مردان خود رست که شریف چین	در نه لایح رخ آن داین کرد
در روز فلک گذشت مستحق	بس کوی که در حسرت یکم سخن کرد

از خلق که بر سر کم و بیش	چون نه کردند شت خاک
او بی از فلک حسی دارد	افسوس که هر دو به عقد

کو تا به نظر حمد خدا کم گویم	آن دیده او نیست اگر کم گویم
از شیر و در سپهرین خوشد	با و یکی هر چه بحر دم گویم

بر شمع ذکر شاد و شاد	شاد و شاد نیز از یاد
یعنی گفت است بحر صفت	کز آب شود حاصل و بر یاد

کو اگر دماغ آشنایی دارد	در دست چراغ آشنایی دارد
کهنیت درین باغ برکت	خبر لاله که دماغ آشنایی دارد

آزاد که فیض مستی آن عهد	حق صورت آینه جان عهد
آزاد که ربانی و بیانی بخشید	هر چه که گفت تر جان عهد

پوسته فلک بکام حسابان بود	کارش همه بزم زدن بازان بود
یک کار در دیکت و نیطره	کین شکوه هم از زبان کاران بود
دل	
هر از گو که مرد ما هر دارد	روی رونق در خطا دارد
چینی که نماید بشمارت عبت	زرباطین که را خطا دارد
دل	
در از نه جاجه حق مثل کردیم	کش خیر شکننده شکست
عین دل شکست کی شود نادر	هر خطا اگر نه در نه خلقت
دل	
هر از که نه سر ز خلد و حدت کرد	زشت و زیبا چو هم شود
که ز تش غرت اما خیر است	که خاک نداشت جسد بر سر
دل	
آنکه فرشت اصل بودی دارد	او از همه سو بخوش روی کرد
آنکه کس کنت خبر از وی آورد	او کی کتاب سر فرو کرد
دل	
هر چند که بر سپهر را نهند	سرشته نه یک چو چرخ
در دست اهل خورشید و شمس	جزو هم خیال صید را نیست

مسیر همه در سینه که گوید	یعنی هر ایل ایل اسطبل بود
جای عیب طایر چارم دادند	ز آنرو که با قباب هم مشرب بود
دل	
مرد گنگه لطیف خوشن شاد است	صد جلد سر آرد اعتقادش کند
کر شیره سا اما کند مستور	شتاقی نکرد کس یادش کند
دل	
آنچه که در راه بخود رفت	آن جزو که کل گشت جهان را بر
چشمه بند و شط مشرب	با آنکه کجاست بدو را بود
دل	
آن نور بر تو از یقین می آید	پروان ز کان عسل و دین
در خانه تو بر روی از دین می	خوشید خود از جبین برین
دل	
تا اهل نه ابلت قلی می کرد	هر چند که اخبار بر سر میگردد
صد سال اگر خار بگل نشیند	نه ز یک گل نه بوی گل میگیرد
دل	
محو خالق که کاسن نخواهد	از خلق نه خلق پس نخواهد
دل برده شمس نظر نیست برین	و دست هم از کاسن نخواهد

یک خط درین دست نیک کرد	که خیر و شرمین من سرور بود
بر چند که فکر کردم این چند	ارزنده این همه غم دور بود
دول	
جرق که ز کار مانده را مار	بکس کسی یار بکس نیست
مار از زبان که مانده ام آلوده	ای وای اگر بغیر او کار نیست
دول	
عشق کنش را که دیده غم داد	جابر تر ازین سپهر غم دادم
آن شبی که می را که نمرای غم داد	که طاق لبه داد که می دادم
دول	
تا یکی شک چشم گرفت بود	تا او مغبین ز عالم بود
تا یک صبح دم تو خیزد	تا یافته ایم قرب دور خیزد
دول	
در همه عشق و در همه مدام	بل درد وجود که در همه مدام
هر دم تو با وز درد خود کو	او درد ترا خود ز تو جدا
دول	
نقش که در این کام قضا	در عالم دیدی بی سر کام قضا
چسب که در تنش تناسلی	بسیار خیال غم و کام قضا

صاحب نظری که غمت از دل	بخرق همه خبر را بخیل داد
سهر که است در تمام خود	نام در تزیین و تنزل داد
دول	
هر کس گوی از آن خرد داد	نه دولت که نه غمت مر داد
صالح همه از چشم ترا	صانع نمانی ز قرص خورشید داد
دول	
آنکه محمد طلب انگشت اند	از جستی خویش نیز بگریخت اند
این خلق نه طالب بندگی	با هم بی دفع غم در آنخت اند
دول	
هر چند که مرد و بیکار بود	در صحبت فرمان ده کار بود
کسش میسر گشت در یافت	شخصی که اسیرش امار بود
دول	
هر کس که می که در جهان خست	آینه جان جام جهان ساخت
رازد هر یک که بگری و غفلت	خلق بسیار بهر آن ساخت
دول	
هری چو دم از ره اجل خواهد	هر خطه اهل در جیل خواهد
تا چو آن اوق جلی خواهد	در عاریتی دست اهل خواهد

در معنی خوشی که میسر آورد
نشانیه خراکه خوشی که
کسی در خاطر خیال غیری آورد
کرده می بکشد که بر می آورد

در مکتوب چون می خواند
ترا که به که مهر یادش است
هر لاف که آشنای بیگانه زد
هر چند که بر برادر و داماد

در رسم استاد ازل کند
عالم صنعت و دست و پایی
خود را بی کار میجوئد
آن عالم خوشی می کند

هر کس خبری از ره ماری دارد
و آنی ز همه که توان گفتن
اند ز ره مار خاک رسیده
آن که ز همه پیش برده ماری

آن روز که رستی غم جوید
ای عقل غم سود و زیان
خبر شاه احمد همه غم جوید
از خاک چه زاید و چه کم جوید

و آن کسی که شکر جسم جان
عشق که پیوست در دوش
خود را خنجر از جان کاهد
مرفی که خوش از خود خواند

خراکه ای که جان جاودان
خلق فانی چه یادش است
یعنی که بعین زنده و زنده
خس بر سر میل چه بر سر خود

هر کس ز می مهر علی شود
آنکس که در خاک کجاست
از خوشی که کند با دوست
در خاک چگونه ماند و پست

طالب که همیشه در طمع غم دارد
فرد عارضش یادش است
رو در همه پیش و کم عالم دارد
زافست که او پسو این کم دارد

کاهی بکمال رو بر رو کشد
بوسه بی نظاره خود آن
کاهی بکمال قصد کشد
روشن کرد آینه خوشی

کریم بر رب وجود طالع
خود را بجهای ذات شایع
کسی که ز هیچ همه را خست
خود چندی را چگونه شایع

هر کس که حقیقت تو را رسد
ما به کسی نساختیم
تو در خود پس از همین باشد
از بهر تو ساختیم هر کس شد

سالك باو معنی میرش گشتند	تفصیل ز هر کینه در بر گشتند
کینه فروغ خود مضمون چند	که خود خواندند در کافیه سر
دلم	
مراد که تنهای چشم کردند	ترک زین رسم عالم و آیین کردند
غیر از کین کوه که طبع نبود	هر چند خیالهای کین کردند
دلم	
در برده مهر بفر او هیچ نبود	در جگر اگر چه ز کینا چهره نبود
موجود و حکیت یک کسوتها	پکانه و تشنه نو و کینه نبود
دلم	
در صحنه کیری و نه نافرمانی	هر چند که در فرغ خطای
خود در حد ذات اعتقاد است	که معتقدات احلا
دلم	
بش تو سخنی کامل گشت	وز جمله عینی و بی ملالت
چرخه کسی است که عیبه و فتنه	در عشق که از حال کمال
دلم	
هر کس که ترک اعتبار خود کرد	او کار خدا نکرد کار خود کرد
ز لای و نیاز و عجز بنویسند	کس نتوان برودر نیاز خود کرد

هر کس که جدا از نظر مردانند	در مستی خوشتن جوید و دانند
هر چند که گشت کرد عالم نو	از آگهی نداشت سرگردانند
دلم	
هر کس خبری ز حدت ندارد	از هر دو جهان غما و انرا دارد
ماهی از بحر کسب خواهد کرد	نه موج نه آرام منت دارد
دلم	
هر کس بهری از دین نیست	بهر تو حید در جلیله دارد
علم و عمل تنی از تو حید ریا	در پوست که مغز غایت دارد
دلم	
کاهی خبریت تقصد می سازد	بعد از کجند باز روی سازد
یعنی که جهان خود خوبست	او در نظر تو نیک و بدی سازد
دلم	
کلام چو بیت لفظ و لکس کرد	که قهر جو جسم همش کرد
بیجان معنی که این کلام	زینگونه خوش و بیخوش کرد
دلم	
که عشق مرا خرم و بخش سازد	که پندل و پندار و کس سازد
بیجان اند حکیم که دانی را	که بر من کل کند که کس سازد

ای در دو دو افسوس کردی	ای پیم و اسید سوختی
باده عشق و خودی نوشیدم	ای شادی و غم شادمانی

پروان از بند کاف و نونم زدند	جای نه اردون بر دم زدند
در عالم دیگرم نه در عالم زدند	اما خبرم نیست که چه نمودند

نه راه خدا و نه حرم باقیه اند	هر چند حدیث پیشم که می خوانند
بر یک یک یکی بزرگی و استی	در آینه خیال هم تا فتنه اند

حق دان است کو عقیقتش	خود را همه حال و عقیقتش
خاطر همه کارش پیشش	تا خبری کرد و عقیقتش

قوی بین عالم چون روح شوند	طوفان خیال و دم را روح شوند
نام همه کس برده و خود را	شرح ده جهان و شرح شوند

دل علت نیست هر که زنی	یا هر چه نه توحید در یکی
بر عضو که در کبریت غیر	و انچه که خشم با توحید یکی

آزاد که خلق واقعه شد	هر یک یک یکی می کشند
بر عالم یافت آتش توحید	ذرات جهان آتش کشند

عشق که صورت ما کرد	طوبی و طوبی و زکات طایب دارد
دیگر آخر که می تواند بودن	یک شخص که ما و ذرات جان کرد

از فرع بهلست طلب کرانه	لا بد ز مکان ملائکان دارند
آینه قضا و قدر ارقی است	وین عالم و آدم را خطه سازند

از دور حدوت کشم نم	تا فتنه رو بن قدم هیچ نم
این مشت غافلت چه خود کرد	جز موجب کبر و کین بهر هیچ نم

دی مطرب قول من رسولها کرد	از عشق نرینه که فتنه لیسها کرد
صد راه زدم یکی بنام در	در آمدن زنی صوب لیسها کرد

مردان نه بدنی تبه بنشینند	هر جا صید است هر دم بنشینند
شهباز از افقش نشمن نمود	بل بر سر دست یادشند

آنرا که نشان از خبیثی نماید	عالم عالم بود عجیبی نماید
یک شمشیر زید عارفان	بهر آغوش رسیدنی نماید
در راه تو خرم ناله و آهیم	چای می و چای و پناییم
خبر سوختن کاخا طلب نماید	دیکر سوزی در و دراییم
هر که بجهان جاد و ابله ایست	در جزو زمان کل عیال ایست
کوی که چو پیرم از جهان خواهم	و بطرف که اندم تو جهان ایست
عشق که تو عقل و دین	تن سیکاه در و دجانی نماید
خوشتی نیست عاقل و ابله	در سایه گلستانه و ماله
در هر که غرور و بوی تاثیر نکرد	او در خرمی نظر تحقیر نکرد
آداب پسندی از حق امور	نام از همه خبر برد و تقصیر نکرد
از هر چه بعالم خبران دادند	یعنی که سخن را سخن دانند
چندین شب که غرض بیکان	سرشته که بیکان دانند

آن راه روان که لیل را بفرستد	آرام کی نعلیت بفرستد
بر دور است اعدای و تنه	از قافله بازمانده را بفرستد
مردان خدا را که فانی دادند	یتیم شده ترک هر فانی دادند
نی چون در کاران آمد که این	عقدی بستند با طلاق دادند
تو جان بسیر عالم فانی بود	او را ز چنگ شکوه افغان بود
بدون طفل نبرد عالم و اسیر	دوست کریمش هم روزمان بود
هر کس که قدم بعالم نهد	در هر قدر حق نفسی سازد
یک کس خواهد که نماند	یک کس خواهد که زودتر باز داند
هر کس دل و جان و توانی دارد	اسبای کلام را ز دانی دارد
یعنی که در جو دیت نماند	الا و تنی که او بیانی دارد
عاشق مرتزق عقل و رای تو	پسند فکرم که مبتلای تو نشاند
خوشتی فانی تو بالای ستر	هر چند که تو خوش بپای تو



چیزی که ترا غرور چون جان آید	دشوار بود اگر چه آید
یکره بیکره در تن عالم جان	

از چشم تو گر پرده غفلت برد	کشف است و آینه عالم گردد
آنگاه که دو کون نام هستی نبود	دیوانه کسی که غیر خدا لاف

کرم در عدل حق نشانی دارد	از خلق خلق کم نفسی دارد
نکند از کس کما حکم کار	تا یاد غرور این تنی دارد

تا مرد است خود بشنید	در کار حکیم دخل مطلق
تا ما ایم دعوی با حسن است	اثبات وجود حق بر حق

در عشق که ده کون صبری دارد	هر کس مرگ و شیر و خمری دارد
من یا بشدم یا بکشد منی ندارد	پیرایم از آن کسی که غیری دارد

عالم هر چه هست از حق است	هر چند وجود تو در وجود تو
هر تو مرشح از محیط اقدار	با آنکه رشع باشدش نبود

صد که طلب کردم و یک گام داد	از تیر که داد و مشکلام شاد
بس نافع جسم و غذا میدی	ایستم که ضرر کرد نیاید

تا پای تو بر رخ و خنجر نیست	بر روزن کاه چشم انور نیست
علم از سر سده بصیرت ماست	کسری تا پانصد بر سر نیست

معه خطای خوشی می باید	کشف خطای خوشی می باید
کلیه هر کوی نمی باید	آنجوی خطای خوشی می باید

زوری که دو کون عرض بکند	هر چه که حجت بر کسی آید
این حجت و نایبای بیگانه	کام آدم مرا شیطان آید

جستم ره وصل بند پای خاتم	زخم سوزی قرص و پستان
و ارم کسی کار که چون بر تو	نی او توان بود و با تو توان

محمود و مغان که تمامی تواند	چرا در حمد تو و حاجی تواند
و آن چند کسی که گزیده است	باله کرم است چنان خای تواند

در بند خیال سود کی می باید	از چه خدا نمود کی می باید
شرط راه مایهوی خیر است	و استغفار را زیاده کی می باید

در آن که نبات کند صفت	عین کس معنی هر خیر شوند
انعام جز انعام نخواهند	هر چند ازین شست بیان

هر چکری که کار شکم کرد	هر کس نیست خورده گری کرد
بدیو صفت رگه دش بود	کبری دادش که نوت آزاد کرد

هر خلق جهان به بغایت خیرند	صد گونه عکاسند و خیر گزینند
چون یکس نظر کنی نه بنی خیرانیک	کز بکر عجب مشیت آبی ریزند

هر کس خیر از همه فسون میدارد	دانا بی نفس و غیور میدارد
یکه کنایه کرد چو حکمت باشد	بنیکر که تو را حکیم چون میدارد

عاقل ز خرد عیار بی نخواهد	عارف ز بصیر اشارتی نخواهد
تا مقصدت هر سخن خیر قرآن	خود قرآن هم بصیراتی نخواهد

آنجایی که کس کشت فی دوزخ	کینون هم دست از نظر بکارند
هر کس بدست قتل نفسی بود	و آن قتل و نفس خود بکارند

هر دم عشق حیدر زبان بیدار	بندم ز جهان بکار کنند
هر که که نگه کم بران مصحف بود	از غیر خودم هزار رسو کند

هر کس بجان هم فصلی داد	کس نیست که آن یقین وصلی داد
دیدم تمام قاپوسهای فلک	یک قلب ندیدم که وصلی داد

ما و پی آنکه زل از دهنش	عالم عالم کلام و دینش
بجایده اند خلق عالم را	و آن حرفی چند کز هم آموختند

هر خطه بخواهد شده بیوی	دل محو غریب خورده بی آمد
القصه که در عشق ندیدم جز	جز آنکه نمی رفتم تا او بی آمد

هر کس که در خوشی می باید	یا باید در غم خوشی می باید بود
خود را توان بدست دوزخ	یعنی زین خوشی می باید بود

آنقوم که پیش آدم باشند
هم اول و هم آخر عالم باشند
این عالم و آدم نه چون بودیم
یعنی نخواهند گریه هم باشند

و کشت عالم که کس کام ندارد
و در روز نرم یعنی خام ندارد
یک کل شکست کلین شین را
و بر سر شکست بوی آرام ندارد

آنانکه بی عالم قدم گذاشته
در هر نظری جا و دین باشند
چندین شب و روز گاه و بگاه است
سیاره چند زیر و بالا باشند

آنانکه بی عالم کمال افتاده اند
محو یکدات پیر و فال افتاده اند
و آنها که بجوی نقص رسیده اند
در ما و تو می بینم و خیال افتاده اند

صورت نسکر که بود پستی نابود
در معنی روح که دره نور رسیده
از بهر غنی فقیر متغیای طلیس
تا جذب کند جوهر یعنی جود

اینستی من نبوده خبر کو و کبود
خاصه کنون که حق تجلی فرمود
تا آینه نیک داشت خود هیچ نبوده
چون روشن شد کس در گریه نمود

هر چند بر سل تقصیر داشته اند
این دید بعین علی افتاده اند
بر خاتمه غیبش حقیقت گویند
روزی بسیار در یکی ساخته اند

از باب هوس گشتا و دنیا
هم دنیا را منطبقه عقاید بود
نقد است هر دو عیش سرمد اما
طول امش نسبی بود دارد

از خوش شغلی کس باشد
با خوش شغلان کس بیاید باشد
کجاست کلام خوش گشته اند
هر چند گرم نمود دروش باشد

نور تو که گفت و گوی کرد
و خیال دو کون جیت و جو کرد
هر خبر که خواهم پیش بستم و
از بهر ظهور یک اوی کرد

عشقی که حقیقت آید بخوابد
یعنی که دو کون محو خود آید
روزی که حق آفتاب رخ بیاورد
صبح ازل و شام ابد بخوابد

حق آنچه خوراند جز آن خود
چیز چه که او چه بزرگ خود
بسیار که نه از خوش و خوشم
بس از نه که تشنه و کمره مرد

آنکه سر از چپ نظر برزده **دل** سر از بدو یک و خیر و شر برزده
آن فرقه که زخته اند از شوخ **دل** از هر که در هر جهت سر برزده

دل

عمری دل زار را صبور بود **دل** بر سوی دوان حضور او بود
کفتم خبری مگر شود ظاهر **دل** چون وادیدم غم ظهور او بود

دل

که عقل بیک جسم جانیت **دل** که عشق بسیر لا محالیت
نماند نظریست بر تو از کجاست **دل** بر دم ز جانی بجانیت

دل

روید طلب کن و مبتدی بوند **دل** کین نقش صورت بر زده شد
تغییر بسی دیدم و آن زنده بود **دل** جز حرفی چند بر سر حرفی چند

دل

افسانه بیان هوای مستش **دل** قرآن پیشین استش **دل**
بر جبهه که نابز نشه مگر نبرد **دل** او از خوش باز استش **دل**

دل

بر کزما را حاصل دهر بود **دل** قندی که در آن حرارت کهر بود
یعنی که برین عینا مبادوست نکرد **دل** یک لطف که این صورت قدر بود

ناله

شکسته تحلف نرود و در بند **دل** ز چهره صفت که تها دست بستند
و این دو بار دوستی و بوند **دل** حکم نشود مگر بر بختند چند

دل

نمیشد پس عیان جوا بد **دل** هر گاه که مرد در میان جوا بد
مسکین آمد پیش چراغ آرد **دل** نشاخت که رسوای جهان آرد

دل

عاشق که ز قطع عشق کوی **دل** عشق است که ترجیح و بی مسکوی
نیکیست که اندازد کجا و چو **دل** نمانست که حساب نی میکوی

دل

دیدار طلب که آن تر از دارد **دل** کرچه و دهم ترا جهان بر دارد
کفنی که از آن روی بر خیزد **دل** آن خط که از میان جهان بر دارد

دل

کریم که معنی جهان بر دارد **دل** سهاش نمیند و کم سپهرش ندارد
زین ارض و سما خیر از هر کجا **دل** شخصی سازند تا بکش سازد

دل

قدیمی که ز وقف من بکم شد **دل** دیر یکی دایره عاشد
که قطره شوم که عیطی کرد **دل** این نقطه حکم کش لقب آدم

مرد اگر کفار خود بکشان افتد **دله** خزان محرم که خوشتران افتد
ای ریکدزی که شکست برزود **دله** کان میوه اگر فتنه بستان افتد

دله
مستی جو فخر و نالی افزا **دله** در جبهه صلاح کارم انداخته
خافل بودیم ز حکمت او ز غمت **دله** بی منت من کار مرا ساخته

دله
بر لحظه تو حالی و کاری **دله** بر لوح قضا نقش نگاری
سر نیست بخیر او که آن سوی **دله** هم اوست که بر طرف کلاه

دله
عاشق همه مشتوق تنها دارد **دله** معشوقی ز کام عشق اندازد
عاشق چه و معشوق چه بد دل **دله** عشق است و یکا کی تعاقب دارد

دله
تو حیل دل بر زمینک میند **دله** یکدگر شو که در دین زدود
باز که مضامین چه میگوشت **دله** بر جای شد توان شد اندام چند

دله
عاشق شراب جام خودی گوید **دله** ز این خیال خام خودی گوید
این که نسیم کرد آن هم جیم **دله** بر کس خبر از مقام خودی گوید

این خلق یکدگر که نعتی شده **دله** به مقام عالی و دین شده اند
یعنی دارند خنده بر لب **دله** آن فرقه که از دنیا بیرون

دله
بر چند که خلق و هستی **دله** حق را فدای کاستن خواهد بود
یعنی که میباید سخن در دفع **دله** کاه خنثی برستان خواهد بود

دله
کی آنکه نه باز منتهی **دله** که هستی پیش عارف خود دارد
عالم هستیست با ذکر سیر **دله** جام خالی صدای ممتد دارد

دله
از فرع اصل خوشتن **دله** و آنکه به خلق دو جهان بختی کرد
ای شخص تو پیش من **دله** یعنی از خود بخالق خود کرد

دله
بر چند که در دین **دله** در قسسه زلفان بر خام
استاد منور **دله** شکر شود چو کار با نام

دله
سیر تا قدم از جان **دله** سر تا قدم از جان خفته
بر چند که قوتست **دله** کار میران باز ستاند کرد

عشق کرد و کون من چون باشد	اما کینا و بی جود چون باشد
کرماند از شکست و بیدار شود	آن نیست که بزم شکست باشد
دله	دله
کفتم همه پیدا و نمی ماند کرد	کفتم که ز خود یاد نمی ماند کرد
کفتم که جهان کوئی سخن نماند	خسته یک که قویا دانی ماند کرد
دله	دله
هر خیر مهر از غیب تو بیرون آرد	نام از مهر و حقیقت بیرون آرد
عالم خواهی دامن زار و دردم	ببین که مهر از چیت بیرون آرد
دله	دله
آدم برخیزد خویش را کم دارد	رای سوچی آن عرش منظم دارد
بر خیزد نگاه می کنم هیچ نهم	ایست تری که آدم دارد
دله	دله
پروانه که سوزد آتش و دین	خود را به با شمع و دین
کفتم خود را چندی بر آتش دار	کفتم که مرا عشق برین
دله	دله
کرد و وحدت می بصر خواهی خورد	اندک تر شربت شراب خواهی خورد
اگر چه درخت را نهاده	از شاخ و کل و برگ چه خواهی خورد

بر کس دیم نبود بر حاجت	یعنی که بکند خیر میشد
بر چند نگاه میکنم می سپهر	آدم طغی است عالمش باری
دله	دله
ای راه روی که راست باشد	عاشق شود و معشوق شود واصل
از هستی خویشین مرا و دوست	کاب و کل او بر کف جان و دل
دله	دله
عشق بجای ز پرده کار دارد	و انکه بختیقت بسیر دارد
چگون بازی که در هوا صید	با چیک کپرد و منقار خورد
دله	دله
بجای ز پرده و شمع از سر	خود را دگری دیده خود دارد
ز آنکه که جفا صفت در یک صفت	استاد سیغی که سدید و سیر
دله	دله
غافل برخیزد خویش را بر فتن	خویشی و کشتنک نشیند
سوی بسیم سقید شد از پری	سودوم دیدم در بر من خند
دله	دله
نما شد رانده پرده نماز درید	من و دامن قفس از پرید
جان یاد فدای ساقی عشق	از درد سر و د عالم ناخوید

خال و خط و چه خوش را بنما کرد	دلشتم و لب زلف را بنما کرد
نی نی و عشق بود در درون	در آینه تو خود را بنما کرد
در عشق کس در نمودی	در غیر خود اطلاق نمودی
بستی بصلح جز به خبری نشود	تا مری خود و در دین سودی
هر کس عشق خویش را بکشد	در هر نظری کرد بهر آینه
از یک کس به عشق وصلوا	صد کوه کن تیشه زن و شیرین
خوش نگردد به دست و خود با	با هر کس هست با خود با
خلق هر دو اتفاق افتد	بجز اگر بکشد با خود با
ز در هر دم یاد خدا می آید	نه در شادی و نه در غم
بس که نظم و هوا و هوا	بخت و زحمت و فانی آید
بفصل تو جلد جزو می کشند	در این هوا نفس خودی کشند
عفت جو خاک است رشاد	در نه هر خلق دیو و ددی

از هر چه پیش نه دست قشتم	در خانه حق درون نه توانم
تا مری مرد را از دست نه	بر کج حقیقتش امن کی دانم
از هر چه گشتم بیکم	یادم نه از بهشت غیر بود
کویا من زلف تو دم شادم	سر زلف من را دست او
هر چه دانت کس نظر نام	در هر صورت یعنی با
کی جلد و بخت حقیقت نه	ره کم منزل چگونه پیدا
هر چه که مرد به زلف نام	کم دریم حکمت از حجاب افزون
تا کی کوی هوا ز سر برد کن	انکار که این هوا ز سر برد
آدم که سخن ره گرم بر کرد	بر مرده و شوی زندگی از گیر کرد
هر که که فیض گستر دامن رخ	افلاک چه چینه در نه بر کرد
مطلبه کی درم و کی گشتم	هر کس خبری فرا خود گشتم
جنت که چین عمل با کانت	زاید شهوات و اهل دل گشتم

جان فدا شدت بفرمود	بیداری دل چشم بکشد
نکرده بخور عسل نامحرم را	معتوق از لذت در محرم را

عاقبت همه سر آب رو میرزد	اشک چشم بر روی رو میرزد
صریح و عنایت این جانی دنیا	کاذم که تمام شده فرو میرزد

فستم بهجا و افانی چند	مردیم ز انصاف حیوانی چند
کشتیم در اتفاق دانی محو	رستم از اختلاف نادانی چند

چون خرد و کل نظر آری چند	جز محو در دنیا چاره می چند
از آن که کسی شصتی گفت	او از خلکی ستاره می چند

بر سر پدیده و شبانی کرد	نه کل جزو این حسابی کرد
خوشید نمک لاف مستی نبرد	آن دره دون هم خطر آبی کرد

سر بر سره قدم میدا کرد	عالم زو فیض میدم میدا کرد
چون خون که بدست در آید	پس خون خودم که دم قدم میدا کرد

مردان که بغیر پاکدینی	در اعیان جهان گریز میکنند
آنکه غدا می مکنی نیستند	از خرمن دیو خوشه چینی میکنند

بخلاف مسک و خشت و برنج	تا در خرمن اعیان دم میکنند
که نامک زرد بسم که میدارند	لکه خجسته صاحب کج میکنند

عالی بودن ز معتبر می چند	در عشق کرده ز روز بر می چند
مغر و مستو بکند و کم لاف از	کاستاده ز بنشسته بر می چند

مرعای عشق که گیسو کردید	جز عین صفای یار در می چند
نخلت در عشق نوار بر کرد	بر هم زدن چشم در می چند

عالم بر کیش خویشند	شان همه در دست خویشند
ای بهر خدا نشسته فارغند	بنشین که همه پیش خواهند

از خلق بسی شرب عاجل دارند	بعضی تمیر خانه دل دارند
وقت بسی ز کرده ترا بنایند	هر چند که بر او دست در کل دارند

عقله همه بر از نشان میدارد	یعنی فاش شدن هر بیان میدارد
کر چه گویم خلق نه اهل	و نه نزل کنم غزل زبان میدارد

دله

این عشق که شور و مهر که دیمه با	لطیف است که کس طرقت
کفشد مریدی که میسر قهر	کفایت بد که قدر او بسیار

دله

قلب و قلوب یکی که در است	و دیگر خبریت کم ضرورت است
در دیده عشق با این	حسرت بخت که بصورت است

دله

هر چند رنجی نماند که نشسته	در خود بر سیده که بخت برده
را شب ساخت در دو عالم	چون بخت چوین نعمت فشرده

دله

نکاتین شده در ملک دان	چون نشسته که کفایت دان
یعنی تفرید و ابر بعین دان	را نیست که در قدر دان

دله

این جنین که در کار آورد	یعنی که نروده و خوش نام آورده
صیاد اهل مدام مشورت	بگرفت و تین چه کس

این هستی مدام فسون که میدارد	بر بوده که است که در دور
از جای در آید چو مراد می	چون حسن نام وقت قیادت

دله

از عشق که خوی و طوفان	خوشی ملی خود ترک دامن
هر کس شناخت لذتی عالم	هر کس شد تین او

دله

شمعی که در مشکی بودی	بر تو خجسته شده بودی
وزیر بجهانی که در و باید	کی می آمد آنکه چو می دارد

دله

از هر هستی که اهل خودی	در ویش صفای جنوری
صفت نشود بقدر نه آینه	هر چند که بر آینه روزی

دله

کر دل شاد است خشنم می	و در عکین جورا هر من می
یعنی نیست خبر بسیرال	هر چند که بر کرد چمن می

دله

آتش که عقل و هوش مات	جان آینه در موجودات
هر که که خورشید را روی آدم	چون در کمر است صفات

از عقل رانده و در خونم بردند	دور هستی دوستی مرفوم گردند
در عالم دیگر من در عالم خویش	اما خبر نیست که جویم ببردند

دول

کرد و ثواب بکند و سازد	عرقان بسای هر دور سازد
یعنی که حیم و غله تو هم با	که میسوزد ترا که می سازد

دول

در کوی حدوث مرد رها سازد	چرا نماید قدیش بنیاد
روزی که هیچ آشنایدار	نیکوستان است کار بیکان

دول

پرس بمان ز کس می کرد	دم آرزوی آن کل روی کرد
من در غم قفسه قفسیت	آن نیز بگرد چشم او کرد

دول

پنایان کار عرض من نیست	کر یا جوشی و بنا خوشی نیستند
شمع محب نام در خون	کر غلبان شاد و کر غلبان

دول

بکرفت و خفیت عدل دادی	خلق از روی صفا می دادی
خبر صاحبان کار و صلاح	کس نیست که در باغ فساد می

شاه فصاحت نه بیان کرد	دل و قیوت است آن بمان آورد
دور زجر و نبات کل خود	با هزار ایل در میان می آورد

دول

عمری دل را تا بصورت بود	در سوی دوان حضور بود
کفتم خبری که من خود ظاهر	چون دادید من خطم بود

دول

ای خلق که جلد قایم نیست	آینه هم خوب هم درشت است
بر کار گزیند از هم آنرا نیستند	و بهقان هم در تخم هم گشت است

دول

خلق عالم اسیر مایه جبه	کشته نه به جود و موصوفی جبه
اگر نه در ادعیت کرب	کشته در عقل معقولی جبه

دول

هر روز میو طراوت دارد	کی در رصود و جوش نایم
در سیر کسی روی دل در حق	چاه یوسف به اسیر می رود

دول

تا جامه تن در بر جان جاگ	کس نگوید که ز آلودگی خاک نشد
کر آب جنابت کسی بشود	فرعون بر دوشل خون نشد

چون بر تو نور لعل کان
در چشم من در میان دل
آزاد که بقدر بندیش
بی آمدن تو در تنی و پهل

دل

در دای عشق ره روان
گر زده و قبول این آن
قطع ره با سوا کند
در حق چو بر سیل و فزون

دل

این خلق اگر واقف شدند
شده اند ازین آتش و شعله
در دوستی و دشمنی مرگ
صبر است مگر هر دو انگیزه

دل

در عاشق مگر نه میاید
در دی که دوست در دلداده
در عشق مدام بسایط عالم
چون دوست مرا از عهد میاید

دل

تا مرد سخن از تو و ما میراند
الواح خیال از غمی خواهد
ز یاد گوید که من خدا خواهم
وین نیز خیالیت خدای

دل

دینا که بغیران شایسته
پیش و کی که درستی نازد
بچون قرقار با رست کرد
که میرد از ترس و کوی نازد

مسکین انسان که جان با کار
زیر جبهه در وطن کجای
گرفتند بفقیر با ناله
و در آشت مغنی بصدای

دل

بن راز مسیح و صوم
ضم جبین و شش و دم
فریاد که شده راصل این کار
با این همه شرح بسط میاید

دل

هر چند زمانه شود و شیر کند
بشکایت که نه زان ترا میزند
نموان بر هیچ آتش دست
هر دست زدن موج و کرا میزند

دل

کس دفع غم از دست نتواند
حکایت سوزن نتواند کرد
غیر زبانی که ساغر عشق در
کس دفع ما بهشت نتواند کرد

دل

کو تا نظر کنی بر غل
عالی پند است رتبه و ساق
خرمیده جرم کید و نیر
از لعل آفتاب خرم غافل

دل

گر عشق می باغ دل گل کند
جان چون بیل در و تفل کند
و کرا که کن جام و اندک کن
در لاله بدی خرد و تفل کند

بر رفته و جرم کشیدن دلکش کرده **دوم** در خوشی وقتی چو شهید پیش
بر کس همان کاری و خبری شود **دوم** ارباب شناخت وقت را چو کس

دوم شخص آریان از بی عادت **دوم** از معنی خوشی بی عادت
خنده بر ایشان فلک مستندی **دوم** این سحر و چند سعادت

دوم آنکه که لب عالم کمال افتادند **دوم** چو یکدلت پند و ال افتادند
و آنکه که بوی نعنع کشیده **دوم** در ما و تو و هم و خیال افتادند

دوم نام در زلفی در خدای سر **دوم** در کوشش دل از خدا ندای سر
یعنی کس در پیدمان گفت **دوم** شرط است که هر که بر دای سر

دوم با معرفت آنکه بشنا کرد **دوم** رسته ز فانی تبا کرد
کار عاقبت بنا و نزاری **دوم** کز خج باطل خوشی کرد

دوم طاعت و ارکان نیستند **دوم** ما دام کردن خوشی شکوید
علم عاشق چو به مشوق نبود **دوم** مستغرق و صل و دم جبران

بر کس بدم اگر چه بس نگر و بود **دوم** نیکت بد او شود و زیان
من بدم آنکه فارغ از سود و **دوم** ابدات نیک نیک و بماند بود

دوم چون مرد ز برده کون پرا **دوم** منیر در عشق را شاد آید
ز کجی چند خلق دل مرده **دوم** کی راه روی نقش دیوار

دوم عاشق که نه با نفع حالان **دوم** در عرصه رسوائی نالان
ز بهر راه که حالتی نیست **دوم** بهستوری پسران لالان

دوم پری که در چرخ شایان **دوم** تن در دمی آندم که دم آن
با هر شکل چنین که دمی **دوم** امید که مدنت هم آسان

دوم بر کس مردن خوشیست **دوم** از چشم او شده نظر که دارد
هم کفر خود و در خود و غوغا **دوم** بان غور که کن خوشیست دارد

دوم در طایر حال حمد عبد الله **دوم** تا در باطن جید و گشته و خوابند
هر نیک و بدی ز راستی **دوم** هر راه و راه زنی بر

خلق خافض صنع صانع شده
 مسکین زندان کار نام عالم
 بزرگوار و زرخیزش قانع شده
 یکدم آرمیده قانع شده

هر دانه دل زمین سپهر خالی کنند
 از خیمه عیش استقامت بطلب
 و ندان طبع زده دل کنند
 چون بیخ امید از جوی کنند

آنسو که بچرخ کجاست
 در دایره ای که خود کجاست
 یکمین بطواف حرم دل برسد
 کسی راه نرفت از آن نعل برسد

در عشق که مشکل فراوان بود
 بستاند بر کمر من این جور بود
 بستی چون رفت کار آسان بود
 از حرم غمی بود که بر جان بود

ما دام که در کعبه لبس نشد
 بر قافله گرفت بر راه کار
 در راه حقیقت قدی نشد
 جز پشت خوی چند امان نشد

هر کس سخنی که خوش و ناخوش
 در خانه آسمان خورشید است
 از تیر قضا سینه درفش
 نقد بر گان خود بر آتش در

با هستی خود بر سر یکین نماند
 ز نام و نشان محو تین نماند
 بزرگ در رکب کبری آن شعیبه نماند
 ز نام و کار آن که چنین نماند

خلق از چه برده محطت آسار
 بختی و کمی بجا نم حصدت
 برخواست تفاوت چون بختی و آزار
 چه رود و چه قطره چون بختی و آزار

اما که گذشت در ره کسند
 این خلق که مضاد و دوست
 در کعبه ذات عجب کزنده کسند
 غولان میانان بر آکند کسند

صاحب نظران که محو نور شد
 از مشرق آدی برون می نماید
 در تافتند در و کون چون مرا
 آن خورشید که عاشق در تافتند

کر در در امکان من و نماند
 رسم آیین رقی در آنور کرد
 بر اوج و جوی خیز جهای
 با این همه صحنه خود نماند

چون طرح وجود می اندازد
 اما تمیق قلیس و فانه تو
 عینیت بعد بر شهودی اندازد
 زمین نرزد یکست دوری اندازد

خال و خط و چهره چنان آید که
نه نه عشق بود کردید مین
چشم و لب لغد در با میا کرد
در آینه تو خود را نیگار کرد

جان داد و تن آفرید و قصد
با این همه غیر او کسی پیدا
بگرفت در بار کرد و در دست
آن ذات او را این صفات او بود

کر از زمان حق تعالی
خلق بیکان را بپسینند
کی شود در میان حق تعالی
کوران خود را بخواه بپسینند

در زیر فلک کمال و دوری
هر چند نگاه می کنم می پسیند
از رنده دلالان عاقل و دوری
کوری چند را بطرف کبری

راز تو حیدر نامه در دم دارند
جز آسانی نمی خانی بر خلق
افسانه پیش و کم عالم دارند
سختی همه از تعصبه هم دارند

در عالم کینه کاغذ و خلق تو
یک کس بخار رسد که تعصبه
بر کس نامه پیش مغرور شوند
بهر که نه از قوم آیند و روند

روزی که اجل در امل می بندد
کر سینه ز کام خود جدا می ماند
یک کس می کرد و یکی نمی کند
خندان بر او خوش می بودند

تا کس کینه شاد و غمگین نشود
نماید درخت کرم و سردی
یک نکته در دلتش در کین نشود
یک میوه در دهنش در شیرین نشود

در دهر بس که خلق غم دارند
انقیوم چنین کردم می ماند
یک مومن نیست چه کار گشتند
بنام کنان روزگار گشتند

انسان خود را ز بود و گشتند
یک کس نذر غیر خود موجود گشتند
خلق آینه نمود و گویا گشتند
خرا که منم وجود و گویا گشتند

بر آدم خود پسند عارف
تا قابل عشق در خشم افشاد
خبر حکمی و ملایمی پسندید
جلدی که بد باغ نیاید

این خلق تمام مکنظر می کردند
هر چند که از صحت کچندی
از فرج آخر فصل می کردند
بیکانه و خوش می کردند

مردن که ترا بجای یکسان دارد **اول** از دوری حق زلفش غافل دارد
پرسیده شاه حکم دارد بر تو **دوم** که شاه شاهی چه حدان

کس چون عشق بشکارت **دوم** روی از عالم بی عالم را نمکند
عالم سوزم و لاله بالی **دوم** تا غیر تو کس با دلا نمکند

کی خلق سر از سر سخن افرازد **دوم** بل نزل کند فانی که گوید
پیش طفل اگر چه محض **دوم** کاغذ بدو سینه اندازد

ای آنکه ترا عشق نه حیران **دوم** او پنهان نیست و نقصان دارد
موجود پیراه خفا کی **دوم** عالم خود را چو که نه پنهان دارد

چون فیت زاده پرده کو **دوم** هر سو دیم بغیر بخت است
تا برد غبار پرب را با **دوم** بختی خوشبخت و خودم برود

ساک همه نه رتبه اعدا **دوم** هم رتبه اعلی و هم اولی **دوم**
در سیر طبع و دست **دوم** طایر میوای بر زمین یا آید

کس که می کز آب و نان **دوم** که می نه تن نه جان می **دوم**
اول برکت عالم **دوم** در دست این برکت **دوم**

جمعیت خلق را را خوا **دوم** یعنی ز همه بروی ناخوا **دوم**
پسوند بغیر ما نیست **دوم** حکم کن این کرده که خوا **دوم**

هر مرد بقصد حق قدم نه **دوم** از بطلان تعب خبر دهی بود
هرگز را که به نیات **دوم** هرگاه و خری راه می بری بود

هر چند که خلق مختلف **دوم** آخر همه یکسو پیر انداخته **دوم**
ما کن استانه توجید **دوم** آجا کرد کون ره یکی ساخته **دوم**

آنکه می یسوی جان **دوم** بومی معنی زیاد افسانه **دوم**
هر فی می کوی بو که **دوم** بر باد و تند کاه تا دانه **دوم**

دنیا که با می خوری **دوم** پیش قدمی راه روان **دوم**
خاک آدم را نمی تواند **دوم** مادام که پای بر سر او دارد **دوم**

از روز ازل به آنچه تقدیر شد
بسیار که هست کنون درم
عجز و قدرت آنرا تقدیر شد
کز مردن چند پادشاه دارد

تا آن وقتی که دل جو می باشد
جو بای صفائی که دورت در
بس روز بدو حال تنه می باشد
روشن کرد دست سببه می باشد

جان دل اگر چه شمع غم کند
ارباب کرم در شتی سایل را
چشم مان تو بکینه مستم کند
منظور خارند که کرم کند

ز یاد که همیشه صدیای گوشت
بر کینه عشق اغراضی دارد
کم ساغر اخلاص و وفا می شود
چهل خود را بنی می شود

خلق از می تقدیر بر سر است
از غیب خدایت در زد و کبر
هر چند میان کین هم در
او پند است قصد هم کرد

کی در آما ز نام جور ایرد
کر سایه شخصی خند اندر جو
هر چند که هر بدو کورا
نخواهد برد اگر چه او را

هستی نه را حکم و اولی دارد
خبر صاحب کالای نیرد کالای را
در سوختن کرم من و من دارد
هر چند که جمال کرم من دارد

از خود و دوزخ نشانی دارد
خبر عارف نفس خویش مستحق
هر چند غرور این است دارد
و کرم همه و می و کانی دارند

دل پس زده من و کبری دارد
چون قطعه گشت و پیر بر کوی
لنک بگو کرم پیام و صبری دارد
کو چشم بر راه خفت ابری دارد

تا که حضور شاه غیبی دارد
را کوه که در دست من یکبار
نه عرض حقین که کرم ز پی دارد
نه فقر بنده نه عالمی دارد

در زیر فلک که می سر زخم دارد
آن بوالهوس که خوشین را دارد
زود که برودت و رفعت دارد
در خنده حاصل و حسام فساد

از فیض دل وصال جو می کند
تا دخی نیست خرج کرا و تن
بر هر چند گفت و گو می کند
هر چند می جو شد و جو می کند

آز سرختم دو کون نمود شود	دل خون بود که در غلام فرمود شود
بغی و لیس سیر طبع منست	خویششید بآب و گل کی ماند

دلم

این خلق کینه با من خود حسد	در عشق نشانه سوز افکند
مردم ز کج این عیش عاود	در بند طبعم هم دیند

دلم

که کس دل جانی و زبانی دارد	اسباب کلام را زبانی دارد
یعنی که وجود نیست برسان	الا و شتی که بیانی دارد

دلم

نیکه بد از جور و جبر و کینه	خلق انسان که معنی عالم
رویت هر چه شد و شب و روز	بچون دیدم بچه و دل شیر

دلم

خوش آن جا که بخواند	در کف و شفت خلق بکاف
کانه که بغض شده و عالم	روزی و دوسه چون که شد

دلم

در کوی قیامت کم جا کرد	اگر چه هم عشق او آید
باز هم برتر هم کس را	کوینش که حجت را آید

جوی که عقل کل دوی سوز	دلم عین هم گشته عالم فروز
این کوکها هم جو کردی	خویششید شوند و شیشه آرد

دلم

هر چند سخن بی زبان می گوید	از هر مرد و میکش از آن می
من در سختم دل ندادم کاین	من نمی گویم باید و جهان کی

دلم

صاحب جهان کرد و جهان خیزد	غیر از نظری دنیا و زنده و نبرد
این خانه آفتاب کل کنای گوید	حالت بنظر گشتند من و نظرد

دلم

ز نسون و بیان خلق دل برده	در چاشنی عیان برده
هم جزیری که همیشه و نیست	خلق معروف نقد را برده

دلم

عشق نه در فسانه گفتن کج	نه در تسکین و محبت خشن کج
بجهان اعدا این چرا زرت	نه در گفتن نه در نصفتن کج

دلم

کشته این و خوش می باید	یا باده انس نوش می باید
خود را نتوان بست و توان	یعنی ز سخن جنونش می باید

بالتشکر از جد سوادنی و کرد
کردن زان سودگرست و کرد
در آخر کاهست مرد است
کشتن و بخت بدست و کرد

هر چند که نیک است و کفر و دین
خدا که نماند و است و دین
حق مطلق بود و آن بی نقص همه
خیری که بشیر هر دین و دین

بنود خیر علی که در جهان است
عاشق بعدی که از جهان است
ارکابی و خیری و ضعیف است
نمانیدن امان در دگر دین

در دهر که خیر کی چنان گشت
نیک است و با بغیر است
آفت اگر که هر چه آید
تا چو نماند و شکایت نکند

یکس تحقیق نفس خود می داند
از دید خداوند احدی داند
آینه چه داند که چو شکل است
آنکس که نشانی نکرد میداند

نه با هر کس دوست می باید بود
بد را هم مغرور دوست می باید
یعنی سهل است دوست بودن با
یا دشمن نیز دوست می باید

کر کند و قدم برای حق خیزد
کشاوه عمر رفتم این راه بود
صد سال کرد و دید نبال هوا
کشا که غریب هر کوی نای

دارد همه خبر غرض حاجت آن
بل هم ایجاد اجل حاجت کرد
اورا همه غرضان و مراعت است
کشتن طپان چه بود غرض

که خلق بیک امر زده ای شاد
از جم و امید کی بچه می شاد
که این همه در قضیه یکی می داند
نه کار است نه بامید می شاد

که سر نه یک امر را برده میانه ند
چون شده کی پس میانه ند
که حجت و قضیه یکی می داند
هرگز نه سپید نه سیاه میانه ند

خلق از توحید خالی از بگویند
که چه چهل دینی و دین را خوانند
کادان نشوید غیر که را در جو
هر چند کسی کشت کند و گویند

که خلق در عین خرد و نه بگذارند
کی حکمتی داد که بگذارند
این سستی را که غیر در دست
بگذارستن و نیست اگر بگذارند

درد آیره وجود گرفت و
نفسان شد آیره سحر شود
توسی و ایش بر تو قوی مکن
او چون میان رفت که بود

دل

خبر سی چندین که می شنود
نکته شسته ز خونیا فتنه پیدا
این درد پسر مسانه عالم
خواب هم است چاره وجود

دل

کس اول نخواهد این سخن و لید
دوست از دنیا که از باکی
یعنی که در وجود علم و فن
ابواب قفل است و بی کلید

دل

ای خلیق اگر طیب ظاهر شد
در کرده و آلوده و پاهای
بعضی حیران به ظاهر شد
بعضی سرشته ز ظاهر شد

دل

نوری که غیبت فیه را نصیب شد
ناطق در وصف هر کم و افزون شد
آن ذات که در وجود خود بچو
در تافت در آوی چند چون شد

دل

در عشق ز خود مردنای بی
وز عالم بی نشان نشانی
علم و عقل و دین تن آراست
آرام دل استیست آن بی

اما که ره از غم بطرب سپرد
در کثرت عجب و صبر سپرد
از دیشی و دین بر او و صود
بر فتنه و شور را سپرد

دل

غم خانه افلاک که پرواز بود
اشاد بر و پر توئی و روشن بود
آن روزن را که بود پر تو زانجا
چون دادیم روزن چشم بود

دل

غافل که سپیدان قهر خواج
زین ارض و سمان ره بدر خواج
بر تخت نشاند اگر طفلی را
او دامن مادر و پدر خواج

دل

آنها که اسرار بر رزق نهید
آیند میان تن جان فرق نهید
بر فرق نیم خردی را نهید
که همچو خردی سم آه بر فرق نهید

دل

از به که خیال و جواب برد
حق دید و حساب برداشت
ظاهر عالم باطن در که عالم
انسان بر روح حجاب برداشت

دل

کر مراد از به که از کوی کوی
از نفع خیم را از کوی کوی
یعنی در هر چه شرح کرد است
مشروح خبر عالمه اوی کوی

ای گفته که دست بصر بخوابد
کما این نفع و که آن ضرر می نماید
تو نیست ترا که از بی انظار
بر دم بر عالم ذکر می نماید

دل

انسان که ملک افسانگی بود
خاک کفر و فساد و صلح بود
شد منظر عدل و علم و علم و پیش
در پرده رازانی علم بود

دل

انسان جهان غیب چون بود
این عالم و هر چه در وی آمد بود
سبحان الله که ساخت چنینی
کو هر خبری که خواست هم باید بود

دل

هر روزی که بر کبریا میجوید
باران می بارد همین می جوید
نه نه بر بان عجز حاجت ندان
باران و سماحق بسیار می جوید

دل

باید غنای او ملک بود چو کرد
از حاجت خلق مکر کرد و آورد
سلطان چو غیر خود ابد زوی
با او شرفی نه سخن باید کرد

دل

هر حال کمال من مرا غر فان داد
ظلمت را هم بخت همه جوان داد
بزرگوار من امیر را مصلحتی
یکس خبر آدم و خاتم زمان داد

کاهی کمال حسنت آرا کرد
کاهی کمال قویه غرما کرد
هم اوست مراد او بود که بخواهد
در کس نه بیند و بگوید و کرد

دل

با مردم چشم خود خطا نیست
با کس سوال و نه جواب نیست
چشمی آری و عالم جلوه گزشت
دیگر چه معلم چه کتابت نیست

دل

این اوست همه در عالم بود
یعنی که مسلم رضا باید بود
و زرا که نه اوست این عالم شد
تسلیم کسی که چرا باید بود

دل

آن عالم را که اصل احوال بود
این عالم تحت و فوق مثال بود
یعنی که هر که بعضی خود پدید
معراج نیست صورت حال بود

دل

در چشم کسی که نوری آید
دنیا بهتر است اگر چه زمین دارد
شیطان به دور و درشت است اما
از امر و دوزخ زمین بسیار دارد

دل

یکه همه بر طعن و روزنه خوان کرد
و زما معروف گفت و توان کرد
بر خضر در عقل و نظر غم است
در رد و قبول آن غلو توان کرد

آنانکه چهل کار زیاده میکنند
کار را میسر بر آن میکنند
ز آنکه کرده ای جان جهان
این روز دوزخ و جهنم را میسور

دل

آنکه بگوید عشق با کس نیست
مقصود و مراد معنی عالم
آنکه بگوید که در عالم کس نیست
کاشا دخی بر د نظر آدم

دل

تا در دل عشق آفتون نیست
چشم بر هر عالمی افکند
تا دام که در دست درخت چیده
از روزه بر تو می آید

دل

عجب است که نفس آفاق می
هر روز آن قیامت آید
و نه کسی پیشی پیدا کرد
حشر خلق هم در آید

دل

آن فرقه که حشمت را چنان
هر شب به راه چهره نقصان
خلق حامد از آن مستعجبند
مردان که نشسته را که همان

دل

از اول عمر تا آخر بفرور
خسودن جان کفتم و مردن
بر حال کیا به رشک دارم کور
برستن افتاد و نیت

کام سختی ناید از سینه
کاهی از مهر کوم و کینه
عقل مستور و عشق سوار
فقر از همه عیلت دور آید

دل

آنکه بگوید سیده با کس نیست
با کرد مثل صبح بی سرایام
عاشق چه رسید و عهد صبا
دیگر حساب دور ایام

دل

کراتی و آینه آن قاهر
میدار حق باطنی ظاهر
این که در سبک چشم آن قی
با پاکی باطن و حیات

دل

ای با تو تمام مرد و نهی
از نیک و بد تو حساب نگیرد
ای که ترا کون و مکان نیست
با خود و اگر در جهان دیگر

دل

یا هر چند لانی کردی غیر
آخر ماست با کشت زین
کرمانه بر ابری کنی یا خورشید
خورشید ز چرخ و نهان

دل

هر چه بگوید دوست و نیت
یعنی که بخود کینفس آرام
مردان حق نیست کشنده
در چه امید خویش نام

از طاعت تو بر کنی رست آن نور
تا بخونند در دانه کوری دور
همی که تو علم و فضل خود بخوانی
باید که نیست غیر اسباب

دل

آگاه بتری بیل آگاه غیر
و طالب منزلی تو در راه غیر
عشق نشانی از نهانی تو
زینا که توئی خواهی تو را

دل

دانی تو که هست صفت در صفت
صورت همه ترک و صفینش عالم
خود همچون کج و کج ویرانه
ذکر انجمن آری سلطان

دل

در نرم وصال شاکه آنی شاکه
هر که شده بیدار همه باطن
دل طره او گرفتند و می کشید
صد شکر که در خود گرفتند

دل

جان دل شد یکی برفت غبار
آب و گل گشت دیگری بیدار
یکه بشوید آب و گل جان دلی
بعضی دیدار دید و بعضی دیدار

دل

ذاتیت حیات دم از نور نور
بشمار و مارین آن نام نور
شخصی که چو سایه موجود
از دست تو و شستی او را خبر

ی غافل بالغ که خبری نصیر
کر لعبی و لوی نبی و خشم کیم
تا طفل دنی نباشد و بخرد
کم نخیزد و بدویش عالم

دل

سیر شده سواد ساری ای دل
غافل که توئی شرق و غرب
شیطان نیست جز مرادی تو
از تو که ترا ز کفر خود دارد

دل

در غیب حضور خلق جری
آن با که نه بینی و نکردی خبر
خواهی که زبان کردت جری
حاضر غایب بین و غایب حاضر

دل

نزد یک نشد مرد بان شب
از سود و زیان شستن بیدار
اخلاق تقلید به با و غیر
چون آب کند غرق چه شیرین و شور

دل

چون استیت کرد که بیا رفت
ایک شتی ز شرفی رستنه و شور
هر بست و گرفت و گشت و دردد
آن رستی نیست که آید بطور

دل

خلق مبعول که این شود زان
بهر میا که پیش از جان بهتر
کشتی که عمل ز بهر کوه بند
بسن زد تو دیوار سبیلان

فرخ کسبش را بد یاد آخر **دل** یا عهد شکست یا کربان داد
سرع دلت از هر که خورد در این **دل** در دم فراق خوابش داد

دل
از شاه منظر علای تو کبر **دل** ترک آرام بسکنت این کبر
روخت فقیر جوی شغل نشا **دل** است چو خواه به که نهیب کبر

دل
این فقیر و غما که هست با تو **دل** فرخ تو و حاصل تست ای کبر
تن از جانست زنده جان از **دل** یعنی که حاصل خوش و اگر تو کبر

دل
خو میگوید در جهان زد و کبر **دل** محض خدایان چه عظم کبر
که فخر که بجای خوشست **دل** معصیت بدام هست کبر

دل
زان بکر که خوف در جانی **دل** بر کس او نه کجای میبار
هرسته ز خاک را خور ز خاک **دل** روزی دهم که نشو و پایی

دل
در آیه مجاز از سیر عبور **دل** نایافته لفظ حقیقت
ز آن روی نبوت بجز خست **دل** کا مدد روان علی کرد ظهور

هر صفت بخش که نوز کس مید **دل** تو ساغر وقت خوش شوش
یعنی چون تو در لطف چند شد **دل** این شامه بر نیت دلکوش

دل
حق چو حسن نیست با کس **دل** سر داد و بیا داد و بیا
این هم و میداید به **دل** از حوصله کم است و در کس

دل
با هر که بود قوی و باقی خود **دل** فانی و ضعیف نیست ترک خود
یعنی کجا چشم خدا بنظر خود **دل** و اگر هر سو که حکمت آن

دل
آهسته بزرگ بر کس خود **دل** انصاف به لطف ما خود
با این جهان بر حمت و شفقت **دل** همچون نظر در بفرز ضعیف

دل
با خلق دلی اگر نه خشم بهتر **دل** ز تو نه نفقه ای شغف بهتر
کشم بکری که نفورم ز تو **دل** کشا که من از تو نیز کفم بهتر

دل
بهتر تو روزگار ای رفیق **دل** سر شد بطیفیل این آن خرد که
مهر فلک است ایمان نه ترا **دل** کا و از پی بچه ادعای حشر

هان باده قول فعل بخشش
در میان هر فروتن و بختش

یعنی اگر تامل خوشی می باشد
یا هر که شیننی دل او خوش

بزرگ هسته ایم از حد عالی
و راسته را آمدند برتری
از اوان باره در غایت برتری
بشاح که است نشسته

در خلق نمای چند از آن شد
کجا و استیجابات مانند مجبور
مقبول خدایت همه سبک
یا خود را طاعت خواهر بجز

در خلوت فقر جام سحر
در هر نظری بر روی خود
در ویش شده بیای می بخور
در هر آرزوی دنیا بخور

ناحق مشن که بود شکرت
کحق منی اگر چه غنحت کبر
یعنی که برون مرز را بر
حیات دان و نبض از این

از نشسته گانست و حق گفتن
که راست بود در فقر و طبع
یعنی هر قول کشن نمیدی تاثیر
خبر نه از فساد و فحش کبر

شکرانه یافتن زهر فتنه
یعنی رختن غم با طمطم
هستی تو را به ارشکست اری
چون کوزه گشته خراب

کس که بی کام مردم اظهار
بزرگم نهادن خود کار
کس که بیج ندانند دعا کرد
ترغب بود از بی یکبار

در جرح بجز خطر چه کنید
در هر جرح هر چه کنید
در خواب خیال و لب نموده
در حوصله شب چه کنید

هر شس بیسی که در جهان
هر و سطیست جای هر بار
هر شکوه که بوش بگویم
هر و ر و ا و سطر اگر چه

خبر مستی باطل تو نبود کار
حق آنچه نخواست از تو اول
خبر نکش غیبت نیست
هر چه که هست غیر عکس ناظر

عالم که بود صورت صبح
در دند در وف و اهل
کشد بسی بهر حال
آخر همان که بود از دند

هر کس مرده کور بر خاسته کور
و آن کس که مرده بر خاسته کور
بل هر خلقی و بعضی و ناری و نور
او دیده و دانسته و او کرده و

از خود کجیل و بجهان بسته
باقی نبود و خوشی و خوش شده
یکیک زده خست عمر چون برگشته
و نیز درین وقت بر کشته شده

در آینه جهان نمی دانی
نیستی و نیستی و سرنگی
تا چند غبار پستی و پرم
و اگر دگر خود دیگر داری

که عشق جان بر دهن قرار
کاهم و دهم و دهم و دهم
ز آنکه که آسمان بباد و باران
آنکجه از زمین نشاید و باران

بسی عاشق عاشق خود است
حسین را می کشد و دور
هر کس دارد بخود خود دیدی
ز چنان پسندد که کسی باشد

می کن نفس و ن خود را گفتم
کایان با علم و عقل و تدبیر
یعنی تو بکسل و خوش خسی
در نه حکمت کرده و بر کفر

نه باکر از صحن و نه در پیش
نه که بخلق و نه در پیش
صفت نظریست مطلق هر
حسرت می کن باک هر کس

کاهی عالم از یکس آید و شود
کاهی تفرق و محالست
چون رود که جبهت پیچیده
یکجا پیوست و شلخته و شکسته

در عالم امر چه تغییر و چه کبر
در قبضه قدرت می اندازد
انسان و خلقت فلان و کون
در نه کس و نه غیر و نه

بر هر حالت که نبسته و نه
در نوم و نه در مشل و نه عالم
نی که از لطیف و قهر پیوسته
هر یک که بدی و بهشت آید و نه

در هر دو نیک و نام چون هم
هم دون و دو پسته هم خست
بسوی حکیم جاعل علمت
کاهداخته حمد را از تر و کجی دور

از بس که رسد مراد ازان غنچه
هر دم حاکم است و قهر دور
فرما کند و هم هر چند دور
کین چند نیست و خیالی و غور

نتوان گفتن قصه عیسی خرم
یعنی که ازین خالق دو جهان تر
که نهی که داری ازین
لا تدرع ومع الله المآثر

که نفس شکم و دیر پیش کور
که عین معنی و عین کور
که نمیکنند در وقت قیوم
در یک کف کشایین جهان

افسان طبع و جمل و لایست
در برده ز بد را به دور
پوش از عیب نکرده را
و آن سرواچی از ارکان

رو آبر بلا مکان گناز کند
معنی طلب و نقش جهان
تو صد بشیر نگار کن تا بکمی است
این شاه و کد او این تر کند

هر دم نظر است کوشش آزار
یا جملگی بشو کر نیای آزار
بر خود در خیال مختلف عین
هر کس طرفی رود بشیر و آزار

اشیا چه بصدق و از سر و کار
هر نیکی را بدی بیاید آزار
از خلق نه برین و پیش نه بد
در باغ تو گل کجین چکان آزار

هر غده غنا که خلق از آن شاد
مستغرق فقر است که غرض
جو نیست جهان از آن آب شد
بر که کل و میوه و این از آن شاد

بر چه جهان را که چنین یک بو
از طبع خوشین و بدین
در عین نای جویت نیست
بل نفس نفاضی را بویت

ای مصداق و عم کاری که نرست
ازان قوت و حال و کبر
عقل و عقل و عقل تو کم نیست
چرا او به ترا اختیار کرد

یک کس که از بوی وجود آمد
یک حرف که از بوی نبود آمد
هر چند در اوضاع جهان نرست
یک کس که دل با او فرود آمد

سلطان از دل که سایه بر ما آمد
چون هر تو به باغ و چرخ آمد
نیش از بزم حال اهل دل
تا اهل انوار و علی بنور آمد

در طبعی نراری با کشت
در غمت یا ر خوار می با کشت
می باید باز آمدن از کعبه
بر کرد قبول می با کشت

این هستی تو خوشایند نیست	دل	بستی تو زین طریق مانع شد
فیض تو غمت و زدی کمال	دل	بسوط تو به فیض خوش خلق شد
بستی نه بی است و نه جوان رنگ بود	دل	از نیش اوست کرد و کرد رنگ بود
بستی برادرشون نیستن است	دل	کس که بکام دیگری نیست نه او
شناخته کجای کلام و دل	دل	ره که دره چگونگی و منزلت
این کل و جبهه که نت بستی است	دل	خبر کوثر عذاب که دران حاصل است
هر نرم و درشت در جهان در دو	دل	رو سبکی که در کسب و روی
هر چند که بر جاده نماند صبر	دل	است نهان که خرد دل او را
از جام ازل هستی و شیدایان	دل	هر چند که سستی و سبایان
موجود و محیط گرد نام خود	دل	یعنی که در کون و قون نیجایان
داعی دل و جان در افروختن است	دل	هر ساحت است از در و کوشین است
از حق کرم و طاعت و فنا کردن	دل	مهر و مهر را روشنی آفرین است

۳۵

جهدی که بر می بی مقام حکمت	دل	کاینده در دست تمام حکمت
شیطان که هر چند بر پیشانی	دل	آن تیر سیر است بدام حکمت
حق با آن دل نیست کشد آغ	دل	خود را هر چند عالمی غرضه است
از آگونی که بر کس که جمالی دارد	دل	یک عاشق از نثار معشوق
در یک سبوت اگر بر سر کعبه است	دل	تدبیر است را سهری در دست
کس که شدن خوشنخواه	دل	سر رشته تدبیر بر دست
موقوف بنوینش و غنا	دل	آورد که حشر و نشر پس جاست
از شرق دید آفتاب غن	دل	چون در تمام جبهه قیامت
چگونه موجود کش از بدست	دل	موجود اگر شمرده آن قدم است
بر راه ظهور غیر که فروست	دل	بسیار بود که نشان قدم است
بر خیز و شیری که هست	دل	آن بار امانت حکیمت است
انسان بخلائی و جمالی آنرا	دل	حال نکشت تا نکشت این از

این خلق که حال او جو قال د	لا نیست که خراب بنگرند
کونند نکت بدو چون نگر	از خلق بجز تلافی نیکو

آنچه در دست آن کار نیست	در کت وصل است در کت
شرق و غرب یک است چون	پرسو کرد و مرغ قفس است

در چشم و حدان خون نیست	آینه و فتنه بجز خست نیست
برین و قبول شخص جنبه نوی	جز سبده کوی و چون جری

رو از تحقیق اهل توحید نیست	انگولی طاری توحید نیست
افلاک بهم خنده زمان می کنند	سر شمش آفت گزیند آید

جدید که بر منی آنکه در نیست	سفر و مشو که در آن زمان نیست
در عالم اینها تو کوس را	چون گشتند و در جهان نیست

عاشق را بگوید ابرام نیست	تا از کف ساقی اندل جام نیست
خبر وصل آن زنده دل کام نیست	بی بحر نبرده ماهی آرام نیست

بجز بهر تو نیست از دل کاسته	کین عرص و سما شاده و جاسته
بجز صانع نیست در قایم	بر چند که حسن و قبح است

کاهی نظری بآنگاه که نیست	کاهی خبری بآنگاه که نیست
ابر و تپو بالای چشم برین	شایین تر از روی حقیقت است

خوش آن بصر که بطلق نور	آینه شایان عالم داخل و خارج است
هر کس بدید قرب بی کفایت	عشق و دیدار در نصارت است

در بند یعنی برون آری نیست	آگاه تو بپیش عین برین نیست
از آن آموز گویند هر کس	چون در گزند از هر جا نیست

آب در ذوقش از بهر نیست	این باقی حال بود اول نیست
نومید بهر حالش از خدا نیست	در معنی خویش یافت بر نیست

را گویند که پیش در پیش نیست	مرتب از احوال و کون نیست
آیت و حد و شوق و قول نیست	کونین سخن از حد و ابر نیست

کفار گزین بجا فایز است	خاموش نشین نباید بر حرکت
عالیست سخن پاک و دل پاک	سمعی در طاعت آمد و سمعی در کاف
در محبوی هر آنکه او شایسته است	در حق حیلین کرم اندیش ترا
گفتند بعاشقی مقتضی تو	گفتند کس لطف او شایسته است
مسکینان و دوزخ است نه فایز است	زین هم که خنجر خواهد برین نگو
مانند دمان کوزه تنگایست	کان بسته ز هر چه جزیره جواد
عاشق که صبرای تو کاشانه است	عالم همه طایب است و کاشانه است
پروانه انان شمع در آید	کو خندار که آن دغا نه است
کام متواضع و نیازمندش است	ناقص میگردد و نیازمندش است
خوشید برید ز نای تویش است	هر چند کمال پیش از اویش است
مخلوق که عقل را بخود ناخته است	خوف در جان و ناله جنت نفا
چون خمر که برادر است از نراده است	خوف جو نیست بر جان و ناله

نه با چشم مهری و نه با دلی	نه از سوی او لطفی و نه حسنی
در گوشه حاصلی و نه کاشی	جان می باز هم که صفت جانانی
نارنگی ثبات نتواند است	کس مرتبه حیات نتواند است
پوسته بروی بر حیلین کرانه	یک کشتی از نجات نتواند است
هم تو که خیال که خواب خور است	که پوسته بچکه که رشته است
تو غافل و غرور می بماند	ناگاه خبر نوی که جانمیر است
فری که ز حال خوشین ایام است	پروان زرد و کون مرغ است
که هر طبعی بود و قوت عام	کردن توان ز تیر کردی و داد
این جلوه که کمال حاصل است	نشناخته را بصورت بجز است
سیر مقدم تو است اما او را	مادر که نشسته پیش است
زان پیش که منت کند موجود	این شوه خلق نامزد فرمود
نماز که لاف است وقت حاجت	هم باید بود هم نمید بود

دل چون بحر از غمی رود توند	که شدت غمی که گفت و گوی نیست
در کشن خاتون که بر در دست	هر کس که شکفت غیر بود توند
خود رای هر چند غمی شود	بر چند علوه اوج و شور که دست
هر کس که نداشت روزی هر سوی	چون دو دهنه از سر بر عقیقه دست
ربی داری دولتش می	تو کرده در از پیش پادشاهی
یعنی که معنی نیست تر	چرا که هر طبع جوهر دان
در علم آگاه او و مایه	رازی می یابد که بر سبقت
عش آن شود که بر چه کوشش	آیات جویست و دیوی چون
کامای عشق یابی و پانجیت	تا کرده بر دو کرم غمی
بر ناقصیت لایق این دولت	سر جو کند او سال تر که
در پی بر کسی چشمت	او در کس رسد چشمت
خود خود نیست جای نمی شد	تو ترک خیال کن صفا

دل چون بحر از غمی رود توند	که شدت غمی که گفت و گوی نیست
در کشن خاتون که بر در دست	هر کس که شکفت غیر بود توند
خود رای هر چند غمی شود	بر چند علوه اوج و شور که دست
هر کس که نداشت روزی هر سوی	چون دو دهنه از سر بر عقیقه دست
ربی داری دولتش می	تو کرده در از پیش پادشاهی
یعنی که معنی نیست تر	چرا که هر طبع جوهر دان
در علم آگاه او و مایه	رازی می یابد که بر سبقت
عش آن شود که بر چه کوشش	آیات جویست و دیوی چون
کامای عشق یابی و پانجیت	تا کرده بر دو کرم غمی
بر ناقصیت لایق این دولت	سر جو کند او سال تر که
در پی بر کسی چشمت	او در کس رسد چشمت
خود خود نیست جای نمی شد	تو ترک خیال کن صفا

هر دو کوه طغیان می کردند	در باد و عواصف که تواند شد
زین شیرینی زده و قدم بدار	بجانبند است نان طعمی

کار عاشق که در نظر با حق	آرزو کند که آید بر با حق
رازی که سبب حاصل شود	در سختی صبر و صلا با حق

کس نمی آید که بخود در بند	در خلق هر دو سر و چون چند
آرام بکشد که در آن خسته	تا با خود نه بغیر خود خسته

کار خسته که برین بسته کرد	زینجا سبب هر که هست خسته
یکدم تیر از کمران شادین	از دیده خلق که در زو بکمر

عالمی صبر که عشق در طالع او	چون سبب که کون که معال
عشق از دو جهان در میان	سرمایع با نیست که با عالم

زین سوی چراغ شوق افروخته	زین سوی طریق عفت و پخته
زین صوفی است که در این دگر	که خرقه خود در دوشه که سخته

پیش ازین سیه هر که نه گوشت	که نقش مفت نفس من شبنم
ز آنرو که دم با عمل صالح شود	کان بر قیاد و بار کشته شود

جمع آمده دوستان محمد در یک یو	یعنی عارف که هر که نه گوشت
هر صفت که این آن دما کی گویا	تو غیر خیال کرده خود همه

قمری دم که هر زار شش ما	هر فالش قلیا تیار شش ما
هر چند که در مشک گلک رویش	هر جا که زری روی تیار شش ما

ما دم که برین حرف پیدا	بخر خست مردان خدا زیبا
ای یک شمع در غریب و بی نور	وقت طلبت وقت استغنا

هر چند که غرور به سخت آید	بخر طعنه قول و فعل او نیست
موجود و جویت خبری در دنیا	این همه و سید و آقا زار نیست

در کار مرا فلک بخردانی	زین دامن غم و غم کا می
چون شطرنج به شمشیر	کره دین مهر و ماعز کا می

انسان که فکر مختلف احوالی است
در بر صفتی که مرده و زنده شود
بل تعالی است جمله تنی حال او
از خلیق دون خدای تعالی

اول

لی آری دیو است می باید بود
نه چون شمس غنیمت می باید بود
آدم و شمس حق پرست می باید بود
بل چون خاک است می باید بود

اول

بر کس کرم حد خود و حق است
زان ایر بهار است پسندید
عالم همه فصل شمس آدم است
در بحر کد او در بر ابل آدم است

اول

مراد که گفت چه جیت و چه نیست
ثقل آدم چه سود و ثقل خام
خیر صورت آدمیست او نیست
چون کار تو با دیده نیست

اول

منور شود بطاعت بر سر است
نفس بگرده شد دلیل گشت
کرد بر دیو هم آن بر سر است
هم داشت ز شتر نام خیر گشت

اول

بر خیزد بوندش از کله است
منور بر کجاست خواب غافل
باموئی و مگوئی و جوش اهل
که صبح غلام در خانه اهل

زاده طبیب سپهر کم کام گرفت
آتش که عالمی بود تنگ مرد
انگه قانع بحق خود جام گرفت
بیکر مدوگر زمین چه آرام گرفت

اول

در سیر جهان که صفت بخت است
خبر یقین او در دو گم گشتن
در خوبی خویش نماند هر جا هست
بر نیک و بد فانی و غایت

اول

سر رشته همه که با ما است
راز را سبب بسی می باید
شمار زن پوست صیدش هر است
ماهی نتوان گرفت در بحر بد

اول

و ایم ز پی شادی و غمی توان رفت
معنی که رشته از سر سود و زار
انگه به طوف حریفی توان رفت
در راه محبت قدمی توان رفت

اول

افسردگی که عقل آفریده است
آتش عشق که آفریده است
بزرگه که شناس است بکار است
هر راز نمان که بست پروانه

اول

از نو و حقین دل کش قصه است
خبر و هم و کان خویش را بر تو نیست
مار یکی خانه از حجاب است
در نه خویشید مسک بر تو نیست

افیسور احمدهم سلاست	دل آسنوی گرفت و گرفتار است
یعنی که تو تا نویی بوم علی	در حق جوستی تا بوم الدین

گرفت از آن که بقامت	جز هستی تو علمم نیست و نیست
آنجا است نزاره نیست جاو	کار دشواری ز جوشن گشت

جنت زلفای دوست بر تو گیر	هر قریح که هست بهمن گیر
خندیدن مرد صورت خوش	ز کوه که کل مبار را تعبیر است

این سوز طبعه رقیب بدو	آسنو کوریم تیغ بی لطفی او
حاصل کمان و گان در دست	گر گشته دشمنم و گشته دوست

از اصل خدا جی که نامعلوم	با خلق تباری کهین معلوم
خرف پیش قیامت اندک	ناچارم از سبکی و غروریت

مادم که مرد اسیر خنده	چو لاله را به وقت مضبوط
شکر شادی و شکر غم	کهینم از خوشی و ناخوشی بود

در حق را بجان بودی توان	لی او بدو کون اگر چه توان
او را بطلب از دنیا زنی وین	علم و فن شخص را به حق توان

شمع اعدا ز شیک شمع بود	بر صحن عدو تا قیامت میخداو
کف که کیست جنت و کوفت	جنت آسنو اوست و قیامت

بهر خبر تر از ماسوی معلوم	دانی همه را خلق خدا معلوم
خود علم غیر سدا با کار خدا	خوش معلومی که کونا معلوم

چون من در وقت ناموس	شبه نظر کل ز قید بهشت
زان بزه اندر زکات میند	تا در تابد بر و نهفتن است

دل چون بخرازد نوی و نوندا	یکدشت و یکی که گفتگوی نوندا
در گلشن جابین که برورده	هر گل که گفت غیر نوندا

طیبت طلبا بل شربت	صورت خوبش پیش منی
ای که از شیرین جا دارا و	کوساله برگاه به از نور

خرد دل کام خلق سرگردان
بهری بخت غیر آید در آید
کسی خبری از بیم و جان
آی آید اگر چه بودش بجان

پروان از تن و کون مار جان
این همه و جرحه که مقتولان
گوار تریم از هر آب و نان
دیوار طبیعت را پستی است

مجنون چه خبر بود و نیست
کالا نشو و بوصف تا به نیست
درمانش خیر نظر نیست
ای جانب شسته ای که نیست

بر کس بکنید سپردن و چند
و بخلق بصدق و از هم برید
و اگر دیده که غیر حق نیست
سرشته اگر چه بد و پیوست

نامرود ز خوش دل بهار است
چون کرد اگر چه در هوا است
خوار و عز و عاقبت بهار است
خاک تو و جز خاک آرم است

نطقیت که رطبان در عالم است
چون مرده است که در رسته است
دل با دل و جان کانی دم است
آدم با و نظام تا خاتم است

از هر چه زینستی بهستی است
یعنی کای تو به عالم در خجسته
نشانی از یکی شناسای است
کریخ طبعی خفا که می باید

با اگر فکانه کاف و نون است
در جام حباب آید توان خوردن
بسیار توی و مشکون آمده است
هر چند که آید برون آمده است

در پیش عاشقی که وصل است
یعنی کثرت کسی به وحدت است
ذائقه است کرد و بد و جهان است
کشتن شعله است و شمع وصل است

تن پر شد و شاد و لذت است
کلام دنیا شود و جهنم است
جان را بجان قرب بسیار است
وین نیست دین زیاده و دم است

بر کس بکند و غرض جان است
آن رو و صفای کنان است
من خاموشم که اگر هم کانی است
همی گفت که خبریات آرم است

آه اتی که بذرات جهان است
آواز می روی منهای همه است
هر چه که خرقای او را به است
تا دان در تانگین فلان است

بر در که شده علم زدن گستاخت	در با خضر دم از قدم زدن گستاخت
آینه درو عالم است او یعنی	در حضرت دوست دم زدن گستاخت
عالم همه در چشم کسی ز خود در	فرقت با اصل در دست دوست
هر جوی که بپوشد بدریا دارد	آنها همه آب کند ز پیل در دست
جمعش کنایم جهان را گرفت	تا عاشق چیزی نشد ز گرفت
تا عاشق نبود جسم جان را گرفت	تا گرفت نشد تنور نان را گرفت
آن شاه غنی بود چو در دهنه است	در آینه فقر نظر ناخته است
خاک که چه نسبت بپاکی دارد	بل با محتاج خاضع و ساخته است
در دوش در ابل فضل و در دست	در دست تراست ابرو دل تراست
آخر ترازو نظری که کرد	هر سر که سبکترت خیر است
تر که که شهنشاه است	صمت از لطفی که جانفر است
خاموشی که خوش آمد است	لب لبین از آنجمله گشت است

این عشق بدیوشک از فتنه است	آتش بکمان رنگ انداخته است
بدر خرد و ببرد صولت است	رو با به بشیر خک انداخته است
در خلق اگر چه کس کس نیست	چون در کمری بخور سخن مطلق نیست
چنین سخن از راه تو می پیداست	صرفی نویسد قلم تا شوق نیست
آبی که خسته است خلق را باری نیست	فریست و بلند عالم آاری نیست
تا عاشق کنیم کوه را با نیست	ما را زمین و آسمان کاری نیست
عکس در بیت هر چه آید در	با و یکشته یار در کوری نیست
با خلق این سخن گفت و	از چاه کسی برادر در چاه نیست
در بروج عدد که خورشید نتوان	بحر نیست احد که خبر کی نتوان
در صورت تن تو و او ای نیست	در معنی جان غیر کی نتوان
کشم ای که هیچ حکمت نیست	کار مرغ کام من چرا خرد نیست
سرش آرد و گفت در کون نیست	تا با ما هست شمشیر و باخو نیست

عشق که خیر و شر و صلح و جنگ
بجای آنکه ازین چو بخت کز او
و بنظر نه که در دو عالم او را
بزرگ بر آید او همان بزرگ

هر چند که دل ز نفس هزار گشت
در راه خوف جدم نه گشت
و کوی مناجات ندان گشت
در راه خوف جدم نه گشت

در هر که رسی که بپای تو گشت
شاید که دل دوست چو تو گشت
کو ساخته و خفته حضرت
بر سپهر سامانی او چو گشت

از دید تو که نظر کند پاک گشت
ای با تو نام خوب و بد گشت
مرات جهان حال کز او گشت
لی دید تو از نصیب عالم گشت

یک نیمه گویش و دیو گشت
در کان زرد در کل کل گشت
ز پامی زلفه و حسن گشت
قصه یافت که از خست او گشت

در دله کی که غیر که و گشت
لی غم که بپای تو گشت
کس خیر از مالک او گشت
لی غم که بپای تو گشت

السان که بغیر در دمساز گشت
چون محرم راز گشت هزار گشت
تا غافل بود و محسوم را گشت
چون محرم راز گشت هزار گشت

خود را باید میگوشاید گشت
در ساختن او گشت هزار گشت
کرده بودم تراد بر عالم گشت
در ساختن او گشت هزار گشت

غیر خالق که پادشاه از او گشت
عقل انکو که با همه صلح گشت
این خلق تمام کرد کید و حیلت
عقل انکو که با همه صلح گشت

هر چه در فانی چو چوین گشت
ز عقل محسوس شد و محسوس گشت
کجاست دل زدی و پیر گشت
افسوس که از زبان خوش گشت

در دله که غیر که در جوت گشت
قطع عقل از قطع کلک گشت
غیر از سلیم چاره دیگر گشت
خاموش نشد کتب بنگان گشت

صافیه که برون ز کلام گشت
و آن درد و الم ز خود بنگان گشت
بایستی عاریت بنگان گشت
و آن درد و الم ز خود بنگان گشت

رقم سومی آن حکیم کشم دم شست	کشم زدم تو سینه خنده شست
کشا که بخوی خرمین بودند	کشم که در گرفت همدست کاش

خبر عشق سخن کوی سخندان شست	و دست در دخت حور طالعانی شست
بستی عشق است چه غیر عشق	غیر از غوغای جامه دمانی شست

در خلعت احکام که بحر است	لی نور و جوب از خود کاهی شست
عالم همه بر توان ذات شست	تسایک دین است ناماهی شست

این دهم برین منته تاروی برو	در دزد و جود دیر و هر شوم برو
جان پر تو اشای چه باقی است	ز از روی بقای عهد و دوست برو

چشمه خرد در باطنی لایق شست	تا رود قوی نیست هم دایق شست
عقل جزئی بعقل حاجت دارد	کل باشد عقل عشق لایق شست

لی به ز ظلم آنچه بهر است	و در سنگی از بلای دهر است
رخنده ز من گریه و ناله کند	آن لطف که در صورت دهر است

بکشد ز جام فال صبا بوی شست	و انگاه کمال از زدم آغوشی شست
چون جوشیدن که هست بهر	مقصود خورشید این خاموشی شست

در طاهر اگر چه در دامن جاده	باطن هم آمینه خساره است
کر من بکام کفری و تو بی دهم	دل عین نقیض و هوا مینا است

تسلیم نشان محو است شدت	اگر ز برایت دنیا بشیند است
در خلق که نیست غیر شان خالق	آنا کمال بی شکایت شدت است

هر خنده که کس بکند بی شکر	آن نیست که آن مغرور شکر شست
این خانه که اینها در یک در	معروف ترش از دوزخ و آن در شست

مادم که در دوشین را دارم	خبر آنچه مراد است او را نه گو شست
مراد را که داده و پیده گو	آنکس جواب گفت ابله ترا گو شست

شده عورت و کج چشم عورت را	دینا که علم حاصل قدر اندوخت
زین ناکه خلق شکرش بخوا	من شمع برافروخته ام او در اندوخت

حق سخن حق در حال نیست	با کوه و کوه خرابه وانی
خبر آن نیست او که با او است	هر چند که سحر جای از وانی

در چشم کسی که او با حق	غیر از معشوق متی عاشق
یعنی که کجا نرا نبود و آن	مادم که لا مکان در وانی

نقاش از ان عقل بن صریح	هر چند که شاحست در شرح
ذات تو نهفت و صفت زان	کز ناواقف طایفه کجاست

رغم شوق از خود دشمن پیرانه	ز غیبت و نور نظرف بیدار
از خود دهم پس چون عشق باو	زان صدمه اندیش که ز غیبت

بشنو سخن که بل نیست	در دو جهان کجاست
در وقت کوشش در ادب عالم	در ویش دعا غنی و غایت

حق با هر میت درشت نبود	آنجو آن خضر در پست نبود
آن قوت را که آتش از کجا بود	نه ازین و نه ازین کجاست

در سار بنو که فرخ و کز خورشید	لکان لازم است در وانی
تا جانماری بیک و بد نیست	تا باران است در وانی

هر چند که در فرخ و کز خورشید	در چشم حیدر جمل اندیش کجاست
و چون بر تو آفتاب کز غایت عالم	در قصر شیشه و کلبه در ویش کجاست

نفت که ز هیچ دعوی سگاست	بر هر چه گفت کنی قیامت
از کفر مرید کز پیر و ازین کفر	قلبی است که بر سر سجده قامت

از کاف و لیس آراسته میداند	بچون نه ناکا ستمه میداند
چندین لشکر که بر جنگ می کرد	با سنانی عدم خو بسته میداند

در خطه دین عالم افادو	کسی که شسته است و مرا بچ
من نامه کنان و کلام گوید	خو کام تو هم صلیت دیگر

آب سخنت که در جانی غش	آما ز نیکی با ان عطش
من از شوم زلفی و خیر بر	خوای که موافق است فعل خو

عمده یونان خلق عالم هست	مید و دوش شادی غم است
جان نرا تن چو نیست فصل است	صد ساله عاقبت بکدم است

رخ خلق ز کور کمانه طاقت بر	در غره و قنق نظر نازده است
چون حیوان آلت مرگ نموده	است لب کش از دعا بدی است

یک تن همه جان آب گل است	کورا چو تو رخ و راجی خاک است
هر جا نداری چو پیش پا دیدم	بر کس نه نشسته چو خاک است

در عالم عاریت که دادی است	صد ل اگر بایی ارباب است
چون خانه عجب کسب در راه است	علم و فن خلق جز بی کام است

حق باجه پیش وصالش نیست	هر کس خبری بعد حالش نیست
ز کس که مبتدی بنا و آبی	چو لایه در آتش پاشش نیست

دارم دمی و در دو عالم سو	هر سیر سو که باشد وقت نیست
کفنی که می آید و کی جانی	نموده قسم آمدی و رفی نیست

صد بود اگر کش ازین ترقت	که یک لطف تو ایام شکست
هر چند رخس تا شوق است	داراست طریقی که اندم زد

بستی تو شرق افق از تو	ذرات جهان آینه او
او با تو همیشه سخن از تو	آخر نه تو بس سپاس ای او

زین کمنه بن کرم بول افش	اوراد ملک حله بنول افش
افش از دست را زدن	حالا ترانه و کجول افش

با دوست دم از تو نه دانم	در کان شکر نه شدن شمشیر
با عشق چه بوی و چه بوی	در بحر مصلحت موج را جد گشت

ره رو که و کون چه بود	امید پر کس و نه کاش نیست
آری هر کس که نشی پیدا کرد	با هر چه بقا ندارد آرا نیست

که طبع کس نه با تو نیست	که صفاتی تو نشسته گناه نیست
چو تو که بیگانه از تو نیست	او ایست از تو نیست

تایید در دوست و دشمنی	از عالم قدس یک اثر حاصل
دستی در غایب از ناگام	نماز در دخت بر کافران
کریم نیستی و خواری	و قتم همه وقت خواری
و کار من از رضای من پرور	این همه امید نامه و زاری
ما کوشه نیستی که زید نیست	افشا زهره بر چه دست
اگر هم توره مکه شادان	ای هم تو آجی که کاشیدی
هر کسی بشد ز خویش با برودن	در دیده عالی نظران جزودن
تا مرور در این آن دردم	کو با که قبول حضرت بخون
از دایع توام و دوزخ دل گشت	بل در خاطر شوق که گشت
کلشن جانم چه کلر گشت	بر اندیک خندم هم از گشت
توجیه جوایب با بشدن است	زین شبیر طبعان که بشدن
که خلق آینه غلطی که درم	از کور جستان بیا بشدن

تا چشمه بخار آرد و نای در	تا کی سویی حقیقی کردن
عمری بوی شوی نتوان	صدای بختن خری نتوان
آدم زدم حق آسمان گشت	هر چند که در زمین ازان گشت
بر راه لعلت غیبه من رودی	هر کس که بر جحقی و گشت
مرد آنچه تمام عمر جستی اندو	تا که همه را بیکدم مشین فرو
بست از خاشاک خانه	بیکدم بجای که برافروخت
از درختی عاج و پنهان	کمان جیرانی هر که آتش
نرمند بر سر غنبدی از دل	آری در جوف چنانی جانت
هر چند که هست نوقت از گشت	با نیست کردن چه تند و زود
بسیار از ملل و جاده مراد است	کاینوی میوه بشکسته شاد
آنگونه ز خوف و رجاء	ز انسانی و ادلی که خبر است
کون خیر آنچه بود شایسته	جوب خبر کار دوست کیخون گشت

در دود ماه

معارف ز بیجا لیا اید	در شمع ره اید بغیر جلا اید
و سوس میزدیم از غلغله عجم	کس در کوفت با دود غمره
این کیم عقل من زنده بشکست	هم است که در فتنه جانم است
سر من بجان ظاهر و باطن	در باطن من تمام عالم است
بره خدایه پرسی دهان	در کشت جانم که غمناک است
ما در کس سیم و کس در ما	کی جوی بشهره تواند اید
خوش آمد که نظرت بر پرده اید	خاک را کوشته و از خود اید
آر که پرس که غم و جانی	چشم من گرفته و درین اید
دل و کس کی جهان تواند اید	وزیر فوخی امان تواند اید
او تواند بنمودن کس	سرشست که فشان تواند اید
از خوش گذشته بر اهل اید	یعنی مرآت یا و شایان اید
از درویشی مراد و درویشی	بل اتفاق غم و جانی اید

تا نقطه خود کس این اید	تا فاضل زنده اول اید
اورا جوانی وقت خود دور	غایب چشماند که حاضر
در مشرب کس که جیام را اید	علمی که بعین نیاید چشمت
این کس خوش آمد که مستی	هر چه کشت اندام و سست
این پاک نهاد کس جیانت	و نیست چه عاشق و نیست
بسیار گفت از کیم عقل	نتر نفس و سست
بش سخن تو به کس فرم	تا ظاهر و باطن تو چون
لنگنده قبول شخصی اید	ما دم که هر دو جانش حکم
هری همه یاک است بسپوش	بر نای امید خرم و خوش
در این جهان که خراغ جوی	کل مرده میوه است و کشت
چون ره رود عشق بهر اید	پیش از دو قدم نیست را اید
در یک حدش ز جمله اید	در یک قدم و کمر بپند اید

بر کس و ایمن آن پند است
این خلق شناسی هم و پند
یاف همه در جویشند

ز اطلالی آوی علت است
نورش آنکه بر باد خلق
نور طلبند ز کثرت دنیا
خود لذت و تمام در لذت

توحید جو که در علم و حقیقت
یعنی که از آن برست یعنی ایم
یکسان شد اهل و غیر
کلام عدم و وجود و غیر

صاحب نظر که این جهان است
علم و حق حقیقت پیدا
کشف کند از تمام احوال
کو ستم آنکه صفا

در دور فلک بردن و جهان است
غافل شد که رفعت خود اند
هر اوج بی خصلت با خصلت
بردشتی که تیرا اند

کل در خود شورش و جوش داشت
در کس کسی تعلی و پوش داشت
آوردشید که او کو

در عرصه عالم که طبعی است
خرد و حردن ندیدم و جردن
هر کس بطریق سببی است
معلوم نشد که بردا بود

آن گنجی که با حق است
در ذات بقا و صفات است
با اوت چه باک از خصلت
من و خط سینه هر دو

هر چند درین راه طلبکار است
هر کس گرفت یاری و یار
چارگی و نیاز را هم از دست
یاری که برین نهد نزد دیگر

خوشی است بر تو بر تو
کراره منظر بقا
هر دم سخت کرد از ناو
یازا بسنج که نزد پیش

انرا که نه بار گشت با حق است
جهان باید کند بجای جهان
معروف و غریب جهان است
ز غم چه که آفتاب از جهان

در خلق نه جهان بجهان است
خود آری و خود نای از کبر
بل جمل متین جمل ساخت
خود را به تیر ساخت

هر چند آید جسم و جان با	چون خدمت شایسته است
در چشم کسی که صاحب غنا	مرد از بی برهمنی نیست

این عالم مختلف که خند و گریه	هم صوت اخلاق بود و جلا
کامل است کاین عالم خلقی	یکدگر شده اند چون یکو بگر

در دوزخ فلک که خبر می آید	بکین پروان زمره قال ترا
این عوالم را که غایت عالم	سیاهی کسی که حال ترا

عالم جوهر بر این منقوش است	در کتب مشعل عالم نور انداخت
و از آن که در این عالم عمل	تا قایل دیدار خودش دواند

کر با خودی از خوف و جاد و سر	مهر با خلقی ز با جاد و سر
از فقر ملال ز غنا در دست	حاصل همه خبر خدا در دست

این است میرا چه اندام که	داناان مراد بر اندام و گد
دوران نایا در صد و نخی بود	مانیز تبلیغی که اندام و گد

یکدگر از روی وجود آمد	یکچرخ که از روی شهود آمد
هر چند در اوضاع جهان	یکچرخ که دل باین فرو آمد

اصل سخن آدمی از نفع نیست	در مسیر جهان از روی سنده کو
آب از شیرین باک میجو شود	گر مست که در دستان از جو

زین شست فرخند که با دست	آو میشدند میدان لطف بار
رحم بر سر بر اهل عی دخی	رحم باری بران کریمت

جنت طایفه جنت و جنت	دیگر همه گامی آب خاک است
اسم بر وین آن سر کو دریا	به طهر که شوی نیست بی لورگ

بهر که دی ز دیم از حج است	بشت تبتی از کریمت
در داکه دین فایده هر ای	بایضا و توان دنی بایست

بر شاخ که سبز و خرم و گل	گر خوش نبود بر شاخ گل
یعنی کس ترقی بخش و فعل	خبر لطف و مدارش غایت از گل

عالم همه شود محض کمشان است
دعوی وجود غیر از ایشان است
حیران من این اندیشه
که فضل تو یا فضل ایشان است

دی روی بکلمات گفت
سکونت که او را به تو نیست گفت
گفته بود من نیست که دست کرد
آهی زده گفت بهک گفت

هر چه که در عقل بر کار تر است
سنگین تر و پیستر و کف تر است
سبقت بر عشق ز ترنگ برستی
از قافیه بیشتر سبک تر است

هر عشق را شاه با سبکی است
راه قدسی و خلق تعلیلی نیست
ارباب الهی از خدا بجزند
هر بار بی لایق لبیک نیست

هر کس در غم غافل از راه نیست
افسانه خفته و افکار نیست
ای خلق قبول از این بستیست
و نه که کفر و کجاست نیست

هر کس که زده بگوشتی است
خبر نیک که نیک نیست نیست
بسال که خلق سرگردان است
تا کم نشوند و جیه و راه نیست

تلقی تو که هر چه است با نیست
دو عالم همه در کشاد و در نیست
کرد و کردی با و چه منی
زیر که سهر کند و در نیست

دل خیزی تا غریه قدم در گرفت
تا دور گشت تن از دوزخ گرفت
امل در این پرت است
چون صحبت آفتاب و در گرفت

زاهد گوید که بر تمنع نیکو
و تخطی در صحرای عالم با نیست
خسرو خلق نیست بر بزم
کو چک شکم و در سر که در نیست

هر چه در عمل و بجز عشق و
پوسته اگر بود عقال است و
خوشتر از نفس نیست که خیر
آن نیز همین آمد و رفت نیست

نه بچم نه منیده نه علم و عمل
آجا که دل آزاد رهند امل
از کون و مکان غریب و موسی
خیری که ترا باد جهان از دل

دردی و غمی در سر عالم نیست
کورا و مرا سایه با نیست
چون راه خوف رفته در منزل
در غایت غم خوشم که دیگر نیست

آنست با چو پرده در مشیت
جان باد قدامی که زبان مشیت

غیر از خلق که بی نیاز از مشیت
تن برود در راجه جان از آن در مشیت

این را بفان کرد دلیل خانی
کر از بی کام چه آلام بی مشیت

بر فعل که در یاری و بخاری
خیر و شر خوانند بهر دو مشیت

از فتنه جوی میوز ماسی به مشیت
ای مانع و مشتری باز وجود مشیت

غالی قدر کار با رافل مشیت
آری آنرا که در ره قائم مشیت

در خبر مکتوب مصدق مشیت
حق بود که از خویش صافی مشیت

کار آنگونه در دعا با مشیت
هر گشته که می راه دوری مشیت

هر کس بی اعبالم عرفان مشیت
هر جزو دردی کشود در عالم مشیت

ای که ز بهر قتل و تیر مشیت
چون تیر که پیکان بنام مشیت

کس نشود کار فتنه در مشیت
کرد دیوار خانه که نشن مشیت

ثابت قدم عشق که بهر جایی مشیت
اینست نشانه عاشق صادق مشیت

فصلی که شرا و در آفاق است
افشای بخون و عالم خود است
بیش عشق و معشوق که بر مردند
وین عشق جان فتنه کردی با

عالم تمام گشته سسط است
هر کس معصی گریست بدست
در خلق سبب و نفی الله است
اکثر غلوی محبت نادر است

باید جزرت که افشای یک سر است
سهمش برادر و نفی است
تقصیر در عالم زشت و دنیا
باجام خود و زخم دایم است

دل نزن طبع بسیار دوست
الیهین که طبع بلایان است
باع خود دایمی طبع هرگز
خود ز خود در زخمی خالی است

عالم که بی بی و اسیر و محبت
در خدمت تست اگر محبت
بعد از فلک از تو در خدمت است
دور ستادن شیشه آب است

حسن عمل از نعم اهل کاشن است
کم اذن بسیار طبع دشمن است
دیدار خدا که جمله خود در
از بستی خود امید بردن است

بر آدم کرده فیض محبت است
لی بیده و نیای دنیاست
سر آید حیات بر زخمی نبارد
تا در کل نیست هیچ دوی محبت

ما از میان کرد و جهان است
باید که گانه زده و صلی است
تا دادن کا عمارت و عسل
کا در حق و شکر بر صلی است

بر رسیدگی ریشه عافیت است
هر چه بر بسته یا بیست و حجت است
کها که جهان گشته شاه است
بر سبب شاه و نقش بر دهن است

هر چند که او نمده این قوت است
باعتان شش خرد عار و حجت است
که کرد و حسد نمده کم از ظلم
ما بین برادران شان باید است

اهل دنیا که کرده با شهوت است
هر کس سخن ز این دامن است
بر خفته که خواب و شوشت است
سپا گشته و زلفه دارد است

جان میوه عیش و منده جان است
جان خوش نظر و جوان است
در آینه تو ناظر و منظور است
خود جان و حجت تا که جان است

باید که گانه زده و صلی است
تا دادن کا عمارت و عسل
کا در حق و شکر بر صلی است
باید که گانه زده و صلی است

اینست تو شهادت آنست
در سحر که از سنوای او آگاه است
بر تو تو دشت مشهوری
عفت شد و کفایت

جان پاکان در سحر که است
هر چند در کف و شبنم کرد
از خویش میداد که از نقصان
بعلت مردان آگاه کرد

نطق که طبع چون خند است
چو تیان است و شبنم است
هر چه که گویی و اثر در کس کرد
ضیاء در لب و کفایت

ما در دوا و معجزان است
هر آری عشق خدای است
ما در که گوی از صانع و عشق نبرد
از هیچ مقام دم ندان است

هر کس که از عشق محروم شده است
در کجای می آید و غم شده است
کو بیک برای عجبی می کرد
خوشید که سرشته عالم شده است

چری که چون شبت یاز است
کافیه صفت نظر آن کجا است
یک نقطه ایم از طاعت است
و مینظر که غیر او می آید است

آنرا که بود علت مستی در تو
هر چه نه رای او میداد و دوست
هر چه تو ترش که حکمت حق بود
از بهر علاج رنج خود رای است

هر کس خبری ز عالم جانان است
نه صبر و پائی نه اول و ثان است
در حق طبعی چه سود از علم خود
این کم شده بر لب و توان است

ای که ترا خبر خدا را میست
و راهم خرد دل تو ما دوست
از بهر ترصد کسی شطری
بهر در خانه او جاست

در عالم آرام من نشین گشت
باید تو اگر چه منسب گشت
این قصه که با در کس از کس را
از نایاب است و در شمع گشت

کس که به غم زبان بر آورد
تا در پی سود خوش نشین گشت
در در پس ایام شریف است
طالعان و دبا ممتنع گشت

این نیست فسانه تو بل راز است
که در خوشی و در کس است
هر کس که عالم است و دوست
در برده سخن و اقرب است

را احسان خلق که بعد پیش بایست
آنها یافت که چه بسیار است
لطیف و درکی نیست بکار گویا
آتش و جیل و یارین گشت

صد جوهر که ازین فرقه بایست
بیکل رانی و اعم شکست
هر چند دقیق باشد شایسته است
مد است طریقی و نه هم زد

مان در جوهری که در عالم
در جوهری که در عالم
کار تو بخت یقین آفران کند
ز آن رو که بی تو گفته روز

این خلق که چون بخواند بخت
هم او در دست اگر که بخت
نه معنی دین نه راه ایمان
کاهی که کس که چو آفتاب

در سر بر فقر و فاقه بنیاد است
در هر نفس دلش از تو
ز آن گونه که هر شجر که درستان
صلتش در فکد و دفع براد است

هر چند که عادت از تو در گشت
غم از دل تو غم از تن
ای سبب معاش در عمل میری
معشوق که در دل او گشت

عاشق که در خودی حواله گشت
از ترک تعینات حال گشت
ز روی غمی شنید که از هر طوطی
گفت این دو لفظ از تو گشت

هر که احد است که گشته با کس
نه هم جنبه و نه امید بایست
تخلص نه و کسکی سوی خدایان
در نامه بغیر عرض احوال گشت

از ذات و ملکیت جهان گشت
از بخت و فراموشی و بخت
نه جبهه ملکیت عالم و فصلت
چند که بدانی از جای گشت

عشق آمد بر زبان هر سو و گشت
خروج اندر هر چه بود و گشت
یعنی جهان مستقیم آتش زد
هر چیز در سوختنی بود و گشت

مسکینان که متصل در
یعنی که امید و هم از تو گشت
کو سبب است صفا و در
چندین گونه بنا توانی گشت

در راه خدا بود و فنا در راه
از هر که سوا و فنا در راه
اگر چه که در آنجا بگفتند
اگر چه که گشتی بنا در راه

ساختن طری که او کلام را	در بر خشت تو در نظر تو نیست
خوشید آرزوی همچون	هر چند که جگر را میسوزد

عاجز الش در جمال	تا یاری یون و صلیب
گر بگفت مشهوری	انصاف و ماجر که در آید

نابل درین سرور	زود آن قمرش
شیر آفتاب	بکشته آفتاب

دور ز فلک خواتی	در خیزد ز دست
هر چه که آن بهر پشت	در دیده این کرده

خط مده انت ناصر	وقت دوگان فامران
تا شد که در هر خلق	فایز جهان با هر

ایام عاریت که کال	در خود تو و دوست
این خلقت که فلک	کر است شبی یکی

بجز فعلت نیست	مردم را که دوست
و خانه دنیا که غرور است	خدا کسی که بر ما دراز است

از غیر خدا چه سر جانست	چه کعبه چه دیر چو آفتاب
تخمین و ادراکین	عجب بر دلا ابالی و لی

از خلق بریده محرم دول	و رستی خستی خلق
غیر از آن که کسدم	دیگر لی پور یا و شندان

شوت بر چند جبهه	عفت بوجو بیده جان
آن آبیات لبنا	سکندر تر نیافت

در رصه عالم که بسی	هر کس بطریق و روش
دیدم ملبا بر که	بش خورشید خیا که

هر و نه گفت کوی	خو نیست در این
هر چند که فکر کردم	مشک تو نیز یک

دلبر جو برون ز مذل ساقی نیست
دل عالم کردی و لعل مستاقی نیست
یعنی آرام خیر بخویشم و توان
سیاره اوج زینست فانی نیست

مرد عمارا کرچه نامی نیست
مادام که مضطرب نشو و خیز نیست
نترک همه کردیم درین دوزخ و در
الاکسوس نترک او ممکن نیست

خوش که بپل خویش وصل شده
برون خویش وصل شده
خوار غمت مار و فنک از جوی
کین خاک بسی گل شده و گل شده

همواری و بریت نرنگ شده
آزادی و آزادی که بس چو تو
مادام که آهسته و بی اندیشه
سودانست اند عالمی با بود

مقصود و حق حقایق نیست
آثار خداست همان وقت نیست
آرام مدام من زار و آرام
اسباب عینو ابد و انوقت نیست

اعیان و آن خطاب بودی
آلسله سوز ز آب تو کیست
مهر چون شب خلوت و تو خوشید
تا به خطای من صواب کیست

از خلق بخردی نباشد اثری
همدی که گشتی باهل تو حیدر
هر چند که در کس جز یک نیست
در دامن نیست اگر زبان خری

با هر بدو نیک شکایت است
دل چون پر شد ز درد و غمت است
آری گفتن بخشش و آزار سخن
آثار خیر نیست اثر تمنای

مان غیر مین که در نهان شای
غوص در بحر تنهای خود
در خواب اگر خلق جهان را
بیدار شوی خودی و چای خود

مان تا که درین آینه آن روی
این ستمی این سوی ایران سبزی
این پرده بند از رخت پرود
هر چند بخلق بگری او سبزی

در چشم تو که نه غفلتش
تا آمد سپهر خراب نمود
بکوفت و غمت کسی و سپرد
کوی می گفت گشتن این بود

بستی حالیت وصف او
از قال بسوی حال من زن
یعنی عالم که نیست جز قال و
آرام نیافت جز لعل و

نما کی گوی که هست دنیا فانی دل نمانی ره جهان جاودانی
دوم زبان چه سود باز نماند از آن گشتش از آن اگر نتواند

نما کی سخن از فعل گمن شندی سر که همه کن اگر سخن می شنوی
در آخر کار آنچه گویند ترا نیست که الحال رن می شنوی

از حادثه کر خیزم و کوفری خبر شک شکایتی ندارم
ترا میسر جان تن ندیدم کار غیر از ادراک راحت و آسایش

ترب و ج چه خبر است تنی خفتنی تفرید فلک مبط حکمت
تکست را بجل که عیسی می شنوت بشری از دولت جو

پسته زمینست نسکنت خواهی در گردش این دایره حرکت
یعنی که گشت خاک در راه وفا سرگردانی که آفت ما

هر چند سخن نبوت است وادی صلتش نظرت و نظر استاد
سهل است بسوی بی آیدین صید آید اگر کنی استاد

تا مرد پیر بتو بیفتد نظری دل مجوبی اگر چه پاک داری کردی
نی سکه پادشاه عادل هرگز راج نشود بشهر بازار داری

هر کار بخیر پاک شدت و زریه پیوسته کی چند بیم در چندی
در تقوی نیست از یقین نری کس در حمام جامه در بر داری

یا هر که سخن کنی بحال سخنی سیده او را که تو جان او تنی
از حق روش آموز که میوه است هر یک از اندیش او نام فتنی

در راز نمان خود تو خود بس با با خلق جهان تش خوس باشد
یعنی که جویش مانو محمد کرد دیگر نگذاردت که بس باشد

خواهی که بسی نیش او جوی زان نیش استوی واقف بر حق
خود را در باب را که نماند حکیم غیر از تو بخت فلک مجوی

خلق خانی چو پونا نشانی حکمت دانی نه در فاضل
تا انس نگیری بکسی بخندی دانکه نه بوشت و نشانی

بهر کسی بنیاد هر چه از روی است
 در نیست بودن جمله را و کاست
 خلقی در پیش از او در تنگ
 مایه پیدا و بگردد از صفا

ای اکر هر آینه را منقوشی
 با خود مشغول در فکر کنی
 بامر که چنین کرد و نخواهی
 صد کج که انداخته مقبلی

بود اول کار او در پی میری
 و آخر همه تا آفتاب و دگر
 بر صاف جوانی که زخمی غم
 خوردم نیز زید و پیری

گیرم که هزار صحت از سر دار
 با آن چکی که نفس کاخ و در
 سر را بر من چینی نه نماز
 آنرا بر من نه که در سر دار

عالم همه سر آمد بصایطی
 که عشق در دست مدارا اثر
 ذرات زخا نه رو بر وزن
 زان روی که آفتاب دارد خیری

موجود کیست که توانی
 در هر بند و تنگی و پیری
 معراج محمدی تو دانی
 آن خط که چنین که کفتم پیری

دانی که عروج چیست که نوری
 و آن نور چه بزرگی زیستوری
 معراج حقیقی عاید نظر است
 کجا بنود بغیر حق منطوری

بس بر خود یاد که و نه پستی
 و انگاه کان بر که بحر کجی
 در را که در کس ترا شرح خو
 ریخی و خبر دار که خود ریخی

چون میر کرد تا جهان میروی
 عین دیده است آن دیده
 آن دیده نیست یک در عالم
 مینی همه را و در میان دیده

ایست پاک مغرور توئی
 عالم صوابی معنی او توئی
 از هر روش تو جان دل شب
 دانی ره دوستی تو چون توئی

اسباب سخن بدو نیکوی دار
 دیگر همه از سخت و بوی دار
 که دم ابو جمل اگر حمد پی
 چون ذکر می تو گفت و گوئی

اکاسی از و نیز نا آکاسی
 محو خط و دیگر مشن توئی
 بخود چون موج بر سر کوه
 هم در منزل نشسته هم در راه

تا ز عشق است در دل اثری **دل** در سخن غم بغایت
القصه از دوست ندم خرمی **دل** بجز اینکه نیکند از دم با دیگری

دو عشق غم پر دم و آه مرد **دل** شکست سرخی روان نرودی
چشم را از زینت من بگریخت **دل** یک خط نمی گذارم بپند

از لاف جو نیست غیر از نری **دل** دو عشق هست غیر از نری
بر ساحل بحر سسل میگری **دل** آبی کویدم بستر تنه قوی

ایزد که خواست سر و رخ **دل** گفت بطل نیست جادوی
و آن نیز که کل من علیما **دل** میخواست که آن بخت آورد

صورت چند صاف و پیش **دل** جز معنی نیست آن کس جوی
ز آنکه که مرد عاشق عارف **دل** شا به باید ز شاد پیش و پشوی

گفتم که ای کز ترا داد کسی **دل** مالی و زری کز آن شود کسی
که مرا که ز یاد نه طلب **دل** کز حال که انیکند با کسی

هر چه که جسم اندرین سر **دل** جز عشق خود نرزه و نرزه سر
من بر در باغ باغبان **دل** بسیل ز درون و ادب و اکر

من هستی خویش از نونی **دل** جز کای و فکر آن ندیدم کای
در بحر غم از روشن کز کز **دل** یک خط میباش از هوای کای

آنانکه نبوده اند دور از مرد **دل** در یافته اند ذات مرد از فرد
هر جا دو خری دهن هم چینی **دل** تو در غم آبی کریم شان

بر کشیده کشته بیا که **دل** در دعوی بهتر است بهر کسی
بیا که کال فحصل حاصل کرد **دل** تا دهنم کشته بیا که

در معنی قطره کسی هر رستی **دل** بحری دیدی که عقلش سر
آن که که کای کای **دل** کم کشتی اگر بکشته در رستی

از یاده تحقیق نه کسی **دل** بر چند قرینه و قیاسی **دل**
اف نه نمی خوانی از آن **دل** که امیدی که کای کای

آینه صفت برتبر مگوی
از سویی نود و بی آن سویی
از دیده ترا که غینستی نوا
ز آتش تو دیدم که عکس آفتاب

ایمان خیال هرزه نازی تا
رو نه تحقیقی می نازی تا
زیر فلک اختران شردن تا
چون طفل بهد مهره بازی تا

عقل از کیمیه کفته کونته دمی
عشق از کیمیه بسته تویی
در هیچ صفت زرد و دم نتوان
فرماند زبنتی و آواز مستی

کمر سا و حکمت نه پای بود
بیش و قلف دران بود
زیر فلک اختران شردن تا
مشت کل و آب را بهم کی بود

بکجند غنیت است جان و ما
کاهی دل شادی رخسار دلی
تا چند سوال عقل کف بگر عشق
انکار که همچون شادی خیر

در ماه است آفتاب احدی
بر برده را همان صدی
یکدزد از دهن دران خوش
نور از لی که کور را بدی

خواست و خیال عالم نیستی
بر چند تویی شسته ماهی
در خوابی و در خوابی می نوبی
و نیطره که آبی نه تویی و نه

غیر از صافی ز آینه چشمی
یعنی که صفای صفایان شوی
باساده دلی ز وفا غایت
خبر فکلی از خانه در پیش شوی

ما یون عالم السنتم و بی
چون معنی صورت و علم و علی
انیت بکشت می بین جان
آنجای سخنی آرد و زنجار منشی

خلاق بر کنده زغالی و د
با تو یکی اند جمع جانی و تنی
خود را کشتی به شمر نه کم د
یعنی همه بشن زنده بش غنی

با آینه همان که در درو
تا چند زنی دم از منی و او
او غایت و غایت و هر گمان
همدی که نوشی اگر او کی بود

چند کینه خوشی حاصل است
از وادی تن کیمیه دل بری
استوایست نسوی آن ره
خود را شناسی تا غزل بر گری

زان نور از لکه نرود مید	در کسب وجود هر دم و هر قدری
میستند در آینه عالم چون	تا با تو نباشد نظری از عکس
که محرم راز و مبعوض کردی	پاک از حس و کبر و تکبر کردی
آن است که است مقصد کبر	با نیت جوییش در کم کردی
از جزو کلی که در تحلیل کردی	بشنو سخن کامل تحمل کردی
درستی خویش که بانی خردی	خود را در جان نظری کل کردی
خود را بر جسم و راحم و رحمت	مارا چو طبعی و جملی بجا
ما خود کردیم آنچه ابله بودیم	تو نیز بکن هر آنچه ابله
خواهی کردی بصلوات غنی	بگر ترا برین طاعت مطلب
در حصد آدم و حوا طلب	خیر و تسو شو بری در حق
در هر که رسید آنکه دارد درد	مرات خودش شد و خوار
خواهی که کن نام ترا نیک برد	رو در حق بچکس مندیش

در برده هر چه که در دمی کردی	در هر بیت بزرگ که کردی
کس را که گذشت یافت در دل مار	بهر آنچه پنداشت بیک جزوی
عالم تو از دوزخ از میره	در پیش شتاب باز پرسش کردی
کس را که گذشت یافت در دل مار	زانرو که در دست بواله گوشتی
از جوییش جویست غم شاد کنی	با دوست شسته فکر دادی
در عشق سیدی خیر غفلت	کم کرده جویستی نهادی
در کوی وفا چو نیقاده کسی	در عشق چو من زیاده کسی
نیز بار و نه عدد در دهم	در دام بلا چو من نیقاده کسی
در خانه تار و مشک چون زده	بهر نیت او را نه در دانه
نیز بخر نهاده قتل بر پای همه	بهر کس خود را گرفته این دانه
آگاهش کنش حقیقت ماریه	بهر کس در دهم خود دیداری
کشفه بوشان همان است	در خانه خویش دیدار کنی

اما در جوییش

نموده نیاست یکدم آری	ند در عقیقت شکر بکافی
از بس مجسم نباتی پایش	غافل ز آواز و برنجی
کرده بفکری که بهر دهن آری	جهدی که سری رشته آری
کوی که فلان دیر حق ایمان دارم	ایمان یقین دیگری آری
هر عالی از سرشته و پردو	ایمان بدین خند و بدو
هر کار حکیم کرد و شکم کرده	بزن توان داشت خردی آری
نمونه قدیم و کهن آری	حادث که بود اندر بر آری
تو بگریه شری است بگریه	هر چند بر آید پس بگریه
افسانه مثنوی و کلمات جو	باد سخن خویش بر سر میدا
و خود سر خود نهایی هست ترا	هر چند که در آغوش پنهانی
بسیر دیکه که دارد آغوشی	بغل فلان در پیش جنون بقی
خاشاک کسی بروی آبی داران	کاب و شکی بر سر خاک بقی

در عهد ازل که زمانه بود	کین علم عبادت آورد شطاب
مان کا سکه دار از رنگد	پونده کمنده کرچه مایه
نمانش از قلم و برش آری	شد پیره در مذاق هر آری
دینا چو شایسته شوی پنهان	مانند زنی که بعد شوی پنهان
عشق اول نیست خرد و خستی	و آخر خود را تمام خستی
در آرزوی دل و دل و دین	دری پل بزدن است پنهان
در عشق غریبه هوا و هوا	یعنی که نمی توان نمودش کسی
هر کس که بگریست خرد و خستی	تو می خواهی فرد خرد و خستی
عاشق شوی و در غم جان	در دی کنی و در کاروان آمد
دعوی محبت کنی ای دهم	و اکه زبان این آن آمد
آدم که ندارم برده عالم تا	نمای خنده جگر جو دیکه
کر خلق جهان چو من بودا	لازم نشدی بر سلی پنهان

عیش و طرب چه چیز است که	خویشتر زریا و زرق زاهد است
یعنی که حلال باد میستی را	که که نشد ز مستی پیش بر باد

در مجلس کافیه نوی	فغان چه بلبل است در خانه نوی
کیفت او را تو هم از جوی طلب	هر چند که باده او چایه نوی

چون هم آینه جسمه جا	مار و خواجه همه عالمه جا
حاشا که نه کند چنین سطر	که عالم آدم است خواهی

بنگاه جهان اگر کشتن توان	اف نه چرا ازین ان توان
کوی ترست بر لب لیل روشن	کین قصه عیان و نوبیان توان

زان نورانی که بر تو دم	در کتب خود هر دم و هر دم
پوسته در آینه عالم چون	تا با تو نباشد نظری ز عالم

ای محب خورشید و خورشید نوی	هر نیک بد و بد خوش و نا خوش نوی
ز هر کس بر چه در دو عالم	پادشاهان و کس که نوی

شیا چه حجت مستطیع است	ان پس بر تو هم کی زشت
فصل تو بر تراز است که تو	این را ز کجاست زشت مستطیع

خویشتر از انکه در روی آید	در است جهان در کی و کوی آید
بجان آمد که بر عقل از من	و وصل از لی و حیت و جوی آید

هر کس مستد بر او صورت کا	خبر معنی نیست عاشقان کا
خلفی همه بقرار خود و به	ما نیجو ایم از خدا آرایه

از کس مسل بر هو او	یک خط خجسته غری بر
یعنی کس که دست را دست	نه او نه جوینده وی چه

رو آر بل مکان جوهر است	از بند مکان که نیست خورده
ای خلق این فلک از غمائی	دیو است بر شیشه غلام خورده

خبر عشق که او نیست بان کمال	زان پاک کرده شیشه پاک کمال
بس پاک روی که آسمان چو	کین عقل محاسب کرده پاک کمال

در هر نظر و بر سخن از شد
دل بهائی مرقا در برید
هر چند که جگر دردم و جگر
دلکش عشق خیر کمال شود

تا با خودی از حسن گوید
دل نقشی زین کج آرزو کرد
تویی کوی که ز کز عالم کردم
دل زان بختی که خواو کردید

بکشای نظر بسیر خود بری
دل موج و دم کج کن کوی
نوفه و نیکو در دو خوشی
دل آینه چشم و کمری دیدی

خورشید سخن که در شوق
دل کشت در دو خرم رقی
تو با بی او بخت تو عین او
دل زان روی ندیده که غرق او

آگاه که با بقا و چند
دل با چه دران سونی فانی
و نیز که در میان خجسته
دل از خود غافل برین آن

بکشای هر طرف از آری
دل فرسودن مردن است بکار
تختت زین جهان کز
دل یکره بیکره در چه عالمی ببار

کم کردم اگر توجبت بگویم
دل آینه صفت روی بسیم کنی
در حق خود از لطف تو کم سپار
دل یارب یارب دروغ گویم کنی

عالم بخت و شت ز توجبت
دل بر هر کس کوی کوی
هر چند که شسترا کشش کنند
دل جبینده جا هر کجی در کس

در طبع تو آمدن بقا
دل پروان ز چرا و چون آری
او چه رشیدت از جانی
دل کس از رسد با سخن در جا

هر چند که از عشق برون
دل راه و هوش یافت بر او
خوشید هر طرف کشته در سخن
دل اما نرسد به پیش دست

انواع سخن بزد من بگویم
دل پیش از و حش کز در
کنون کای رباعی می گویم
دل گنبد زلف آمو چه کند تیرگی

بستاب که آرزوهای
دل پیسند که بنده مرا می
کر راه بری با او چه جان کردی
دل و در دانی بود حادی

کر خواجه صفت و اگر در پیش
 یار نیست که از سستی بگریزی
 غیر از غم و درد و غم و غم و غم
 از خویش چو دیده که با خویش

در بعضی نازک گیت کی بره
 از کسیت کامل وقت که او
 بخندد و میزدن بگریزی
 بکند آتش به کار باوردی

مادام که از دعوی خود بگریزی
 تا باقی نشود چشم و زبان کو
 از چهره توحید عیب بگریزی
 طاهرشوی کلام او بس بگریزی

از بهر تنگتی است هر کس
 در دشته گفت کوی ما می
 در خلش علقه و در حشمتی
 از بهر تنگتی است هر کس

ارجام عبادت از بی عیب
 تا کی بای طلب بلا من سچی
 بر صحنه بر تن خط عیب
 تا چند سر سجود در حشمتی

مادام که خیال ندیده بگری
 متوانی جام عشق بر گری
 تا بهر کشتی در دو عالم بگری
 متوانی جام عشق بر گری

اندم که بخلق خوش معنی
 عالم جایست میتوان بود
 از سو مکران وجه مطلق باشد
 اما وقتی که بدم حق باشد

نه مرمتی نه لطف نه احسان
 در خلق عمل تمام چون مادا
 لغو و ریشخون پیش برآدا
 آب گل را گرفته انداخت

هر دم ز رخ خلد بگریزی
 چون سوز مسیبت پیوسته بود
 فانیست جهان نام بگریزی
 از بهر چه ماتم عدد بگریزی

ای عقل اگر تا قدم میراندی
 وی جان تو اگر شش می دیدی
 افسانه چو دشت کم خواهند
 کی پای فوج در گل غمی

ای ای که بقلید از شکست
 کیرم که ناله سینه ساری
 پیردنه ناله ناله بگریزی
 این توانی که شکست از شکست

مستغرق نعتت پیدا کردی
 هر چند که در شاه کدانی کردی
 شایسته رحمتت خویش بگری
 هر یک از قدر بر ترست و کردی

پهوند نیافت مرد با جبار **دله** تا باز نداشت دست از کار
فانی شدت نیستی راه **دله** نه ریش زبر که قطع بسیار

خود را ز خاک اگر بانی مرد **دله** در پیش که بقارسانی مردی
خوش **دله** ایام که اگر جلد توانی مردی

مان می کرد در شهوت بی با **دله** خلقی پیدا نطفه تا خاک
هر چند نگاه می کنم می بسیم **دله** سیدیت که سپرد خفاش

نه هر در نیست دافه فرد **دله** دیدی بطل از که منای
خلق اموات خطره آب و **دله** موقوف نه غیبت شبای

ای آنکه حلال عشق پیدا کردی **دله** در سار زنجار و زینهار
غیر از خورشید تاب خورشید **دله** خور کرد پیکتهای و تنه کردی

درد که خلق اندر سر کرد **دله** اول همه آسباج و آخر فنا
و استکینت خوش است با طغنی **دله** کاشا رعناست بر تو برودا

از روز که نزد حق آفریدی **دله** تا در حرم امان بگویی قهری
باز نذکی و غری خویش قهار **دله** کاین را بدی بر بند افراشی

هر چه که از برای او بکنی **دله** جمدی کنی نباشد دل نهدی
در بر باغی که باغبان برنج برد **دله** بر میوه چشم او بود فرزدی

کر چون مهر و خورشید **دله** همچون بت که بت تراشی باشی
موجود بخت بشن عدم **دله** تا از روی که هم نباشی باشی

ز دیده معرفت چه نبوی **دله** اشیا همه را بجهت و جوت
هر شکل که جدا بکنند در عالم **دله** آینه نقش گفت و گویت

بخت سرازده کشت از جو **دله** روزا شوی آن که بخت تو
روی که خفست سر **دله** زمین شوی که نیست همه در جو

می توانش دوستداری با **دله** دعوی کنی از چه دوستی بسیار

تا کی هنر و علم و کوفه و خوی
رو ساد و سوار جان متو خوی
شخص آرای روی حقیقت
دل آینه کن جمال حق خوی

د ک ن ت

بشنای آن منظر اعلا سنی
تا بر نهان که مبت پیدا
یعنی که تو راه روم همان در علم
کافی چو رسی هم که گشایی

پس تو بتو هر خفی کرد ادب
باقی چو غصه تو از دور
من از آدم ز هر دو عالم اما
استحاط نمی شود نصیب

دانی و نادانی خود خوانده
این طره ظهور را بندگان
حق مظهر علم ساخت چنانچه
ورنه کی داشت خدای

هرگز نکند بهشتی قهری
در کاسه بیکانه بود هر
یعنی انسان به حیوان
کرد اشتی از جان حقیقت

خبر نیست نمود را ندانستی
هر کس سببی که نزد عالم
هر چه بود در آن

